تذکره انجمن آرا

۱۱۸

[illegible]

٦

بسم الله الرحمن الرحیم

انجمن آرای اختر و انجم سپهر معانی و مدایح حمد و سپاس خداوندیست که مبدع و
[illegible]نندهٔ جهان بانیست چون و چند که قبل از ایجاد لفظ و معنی نظم عالم امکان را
در دفتر لوح محفوظ نگاشته پس از اختراع اسم و مسمی ابداع زبان را [illegible]
مقامی دان مقرر و ملحوظ داشت آنکه بحر طویل زبان را که حاوی دقایق
نامتناهیست بقطعات ثلاث بقطع نموده و وزن ثقیل زمین را که مادهٔ
رباعیات عنصریست بر موالید سه گانه توزیع فرموده
آنکه نوع انسان را که بشاه بیت دیوان

مکانست بقوه نطق و قدرت بیان بحکم خلق الانسان علمه البیان
ممتاز گردانیده و از غایت حسن ترکیب و لطف نظام پایه کلام را از نطق
خطاب مستطاب قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا
القران لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا برتبه اعجاز رسانید
چنانچه بیت فطرت پایه فصاحت و مایه بلاغت ان شاعر نگردانید از سلک
هم لا یشعرون منتظم گردید سهام افلا یتدبرون القران ام علی
قلوب اقفالها آری این همان سیمرغ قاف قدس است
که بتضعیف جناح سفر ارواح نازل بمقام انس گردیده و همان
همای اوج لاهوت که زیر بال تمکین عوالم ملکوت نموده تا در
صفت صنوبر قلب رسول عرب آشیان گزید اعنی نبی امی
و رسول تهامی شجره طوبی و مثل اعلی بدر انور و مجد ازهر کلمه تامه

در رحمت عامه اسم اعظم و نور اقدم بلند نیت مسند نشین صاحب مطلع موکب
مدار سیر افلاک صاحب سریر لولاک نقطه پرگار عالم نکته اسرار آدم محرم
بزم او ادنی محرم مقام سبحان الذی اسری آن نخستین موجه دریای جود
گردی آمد هرچه آمد در وجود عقل اول فیض اکمل نور حق انتخاب دفتر
این نه ورق مصطفی آنکه محمد نام داشت صد چو من گردیده در راه کمال
کشته تا مهر خوش مغرب طراز چشم اختر در ره او مانده باز صلوات الله
وسلامه علیه و آله سیما خلیفته عنه ارتحاله وصنوه فی خصاله و اخره الله بنفسه
علی صنونه مثاله داور یوم مجموع ذلک مجموع له الناس مصدر امر
مفروق فیها یفرق کل امر حکیم بلا التباس آنکه بعض خصیش ترک [illegible]
وارث مصطفی علی ولی ست صلوة لا غایة لها و لا امد ممتده
من مطلع الازل الی مقطع الابد اما بعد پوشیده نیست که ارباب

[illegible]

گوید که بصحت پیوسته که جناب مستطاب رسالت مآب ما شعر می شنود
و بحث از شعر میفرمود می فرمود که ان من الشعر لحکمة و بروایتی لحکما و همچنان مشهور است
که حسان بن ثابت علیه الرحمه قصیده در منقبت سید الوصیین امیر المومنین علیه السلام
گفته بود چون آن مدح بسمع مبارک حضرت خاتم الانبیا صلوات الله علیه رسید
فرمود که ان لله کنوز تحت العرش امسکها عن الانبیا و اجریها علی
لسان الشعراء و احادیث دیگر بسیار است از قبیل الشعراء تلامیذ الرحمن
الشعراء ملهمون ایضا ان لله کنوز تحت عرشه مفاتیحها السنة الشعراء
و در کتب حدیث مذکور است که از انحضرت سوال شد که اشعر شعرا کیست
حضرت فرمود که این گروه همه از مناحه اند که نهایت آن بغضب السبق
شناخته شود پس اگر ناچار تعیین باید نمود امر ملک ضلیل یعنی امرء القیس
بود مفسرین نقل از ضلیل نموده اند که کان الشعراء احب الی رسول الله [illegible]

من الکلام و بعد از من بیجا شیخ طبرسی در تفسیر مجمع البیان روایت
از عبد الرحمن بن کعب بن مالک نموده که عرض کرد یا رسول الله چه میفرمائی
در باب شعر و غرض سایل استفسار از هجاء کفار بود حضرت در جواب فرمود
انّ المؤمن مجاهد بسیفه ولسانه والّذی نفسی بیده لکانّما ترمونهم بالنبل
و هم الجناب بحسّان خطاب فرمود که اهجهم او هاجهم و روح القدس معک
و نیز در تفسیر مزبور مسطور است و بصحت پیوسته که حضرت فرمود لا تزال یا حسّان
مؤیّدا بروح القدس ما نصرتنا بلسانک و امّا آیه واقعه در بدایه شعرا
که عمده دستاویز فرقه نیکان پذیر است بر فرض آنکه مقصود از لفظ شعرا
معنی متبادر بلفظ باشد بضرورت دین و اتفاق مفسرین بلکه بدلالت
استثناء ذیل آیه مزبور مجموع افراد را متناول نیست و توجه ذم
ببعض افراد شعرا چون برخی اصناف ناس حتی بسلسله علیّه علما مخل

شبه

شبه و ریب و نه موجب طعنه و عیب است و حال آنکه مراد از لفظ شعرا
صنفی از جهال عمل است بنا بر آنچه در کتاب معانی از امام محمد باقر ع
در تفسیر همین آیه مرویست که فرمود هل رأیت شاعرا یتبعه احدا
انّما هم قوم تفقّهوا لغیر الله فضلّوا و اضلّوا و دیگر جمعی بر آنند از شعرای
کفار که معارضه با وحی منزل کرده و عیاذا بالله زبان بهجو حضرت رسالت
پناهی میگشادند خلاصه از آنجا که گذارش حالات و نگارش مقالات
فصحای متقدمین و بلغای متاخرین در تذکرهای متعدده و تواریخ مختلفه
مذکور و مرقوم گردیده لهذا استنسخهای گفته را نقض و حکایات نوشته را نوشتن
زیاده حسنی نداشت در این وقت که سنه ۱۲۳۲ یکهزار و دویست و سی و دو هجریست
راقم حروف فقیر صداقت سیر احمد المتخلص به اختر مرتضی اینمعنی گردیده که مجملی از مجاری
احوال و مختصری از منتخب اقوال شعرای معاصرین را بمصداق لکلّ جدید لذّة

رقم زد خامهٔ مشکین ختامه نماید و این رساله را به انجمن آرا موسوم و اسامی شعرا را
بطریق حروف تهجی مرقوم که حرف اول تخلص را معتبر گرفته تا همگنان را
در تقدیم و تأخیر تعرضی به ضمیر نرسد و به دو فصل مقرر داشتم فصل اول در ذکر
اشعار و اشعار اطوار شعرای معاصرین ادام الله توفیقا فصل دوم در ذکر شمهٔ
احوال و قدری از افکار بندهٔ مؤلف والله الموفق والمعین

مولانا آذر [illegible] رحمه الله

از صنادید فصحای بلاغت قرین و از اساتید بلغای فصاحت آیین
دُرر دری اشعار دلنشین بلندش آویزهٔ گوش هوشمندان
زمان و جواهر ابیات معجز آیات متین دلپسندش درة التاج نکته
سنجان جهان اسم شریفش حاجی لطفعلی بیک باکثر کمالات متصف
و ارباب کمال باستادی او معترف نسب خود را در تذکره که مسمّی
باتشکده است مشروحا بیان فرموده خلاصه آنکه آبا و اجداد ایشان
همگی از امرا و نامداران و وزرای عالیمقدار بوده‌اند معظم الیه خود نیز در اوایل
حال ملازمت اشتغال بعد از خرابی بسیار و صدمات بیشمار ترک
خدمات دیوانی نموده ملبس بکسوت فقر عازم سفر خیریت اثر حجاز
پس از طواف بیت الله مراجعت باصفهان و در آنجا اختیار اقامت

مصروف تحصیل کمالات الحق در مراتب سخن‌شناسی و شعرفهمی
نظیر و عدیل نداشته چنانکه در تذکره که نوشته در تمیز و تشخیص شعر و شعرا
دقیقه فرو نگذاشته اگرچه فن شریف قصیده نهایت بجمیع فنون
سخنوری استاد بوده‌اند مثنوی یوسف زلیخا را گفته‌اند با آنکه در اواخر
حال که طبع چندان بجنگی نداشته فرموده‌اند بهجهان اشعار بلند متین
بسیار دارند کتاب دیگر بطریق بوستان منظوم مسمی بگنجینه حکایات دلنشین
در وی برشته نظم کشیده‌اند در اواخر از شکر یکی اصفهان رنجیده از آنجا
که پاره املاک موروثی در دارالمؤمنین قم داشته بقم تشریف برده
مابقی عمر را در آنجا گذرانیده در شهور سنه ۱۱۹۵ مرحوم و در روضه پاک معصومه
مدفون گردیده رحمه الله در تاریخ وفاتش صباحی بیدگلی آذر نوشته کلک
صباحی برای بخشش مقام آذر باد اب بطرف از جهان آتش نشست

از قصاید

بستی بخون بچشم تیغ ستم را — نشناختی از سینه اگر چه حرم را
مشکل متوان یافت که بر لوح جلالت — نام تو نوشته و بشکسته قلم را

وله

۳ دریغا که با خود ندیدم مصاحب — رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غمم در مکاره — انیسی که جوید دلم در مصائب
از اینها همه بهتر آزاده تجربت — چه در کعبه شیخ و چه در دیر راهب
ز مصداق الفقر فخری برآمد — بهذیان الشاعر للعار جالب

وله

از دست من کشیده که عهد یار دست — بر هیچکس نیافت چو من زور کار دست
در گوش گوشه چه کند نام چه فایده — وقتی که برد پنجه عشقم ز کار دست

۲

سودی نبود میانه دریا غریق را / زین کاهلی دراز کشد از کنار رود

خوش آنکه پا نهد بسر موج رود و پس / [illegible] بهم ما و یار رود

من کو بمیرم از تربت من زانکه پای / او گویدم ز دامن من بر بدار دست

وله

ستم ظریف حریفان مرا همی گویند / یکی ز مهر و وفا یکی ز بغض و عناد

صبور باش که گردند کامران اخلاف / بشکر کوش که بودند کام بخش اجداد

کنون که نقمه جوی نیست و خرقه پشمین است / برهنه از این چه رسید و مرا از این چه گشاد

که من نه بوم و نبوده شهد نوش آباد / که من نه باشم و باشند حلقه پوش اولاد

فتاده رخنه به ایوان آنکسان افسوس / که بر رواق فلکشان ز بیم رخنه فتاد

دریغ چشم ندارد حصار منظرشان / که تا زیاری گردی برآریم امداد

زبان ندارد و اینکش دانت بشکفت / [illegible] که زیاران رخنه دار دیاد

۲

چرا چو ابر نگریم بر آن قصور خراب / چرا چو جغد ننالم بر این خراب آباد

ایضاً منه

۲ ز شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه / بدین امید که از لطف خواهدش نان داد

هزار مسئله پرسیدش از نماز و گفت / که گر جواب ندادی نبایدت نان داد

نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور / ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد

عجب که با همه دانایی این نمیدانست / که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد

من و ملازمت آستان پیر مغان / که جام می بکف کافر و مسلمان داد

وله

الا ای معنبر شمال مورد / که جسم لطیفی و روح مجرد

هم از تست روی شکوفان مصفا / هم از تست زلف عروسان مجعد

گهی از تو شیرازه گل مجزا / گهی از تو اوراق لاله مجلد

نخوانم تو را عیسی و موسی اما | تویی عیسوی دم تویی موسوی ید
سوی فارس قصد ار بود از عراقت | فیا خیر قصد و یا خیر مقصد
در آن خاک شیراز شهریست شهره | که از سبزه دارد بساط ممهد
بدان شهر شو کاصفیا راست مسکن | بدان شهر شو کاولیا راست مرقد
ز من ده سلامی ز من بر پیامی | بمخدوم احمد نسب سید احمد
حریفی که از لطف و قهرش مهیا | شراب مهنا حسام مهند
در اقلیم فقر و فنا پادشاهی | که همت ازو عمده بخشش از نوبت تنند
حماه الله انکو بچشم حمایت | بسوی ضعیفان عاجز چو بیند
ز جاجه نه بیند گزندی ز جندل | ز جاجه نه بیند شکستی ز جلمد
چو با هم نشینید و دارید صحبت | بجایی که آنجا نه دیوی و نه دد
غنیمت شمارید ای همدمان خوش | ز من یاد آرید ای همرهان بد

وله

ای سرو خوش اندام من ای نخل برومند | وی شمع گل کام من ای ماه شکرخند
ای دل ز تو در بند چو یوسف ببرادر | ای جان بتو خرسند چو یعقوب بفرزند
آیا بود آن روز که آیی بسر آییم | سایه بسر انداز هم ای سرو برومند
ما زان بر از ارباب عمائم که شبان | بر جمعه بخوانند بدرگاه خداوند
دارای عجم مملکت آرای کی و جم | گردن زن بیداد گران دادگر رند
قاآن ملک جاه فلک گاه ولیخواه | خاقان کریم اسم کرم رسم عدو بند
ای خسرو ایران سر و سر خیل دلیران | در بیشه شیران تویی امروز ظفرمند
از عیش تو ناهید کمی چنگی قوال | وز بخشش تو بهرام کمی ترک صدق بند
مه در صف میدان تو مخنخ است فلک سیر | خور در کف غلمان تو جابیت می افکند
دل در بر احباب تو کاو است ز صفهان | جان در تن اعدای تو صنعی کی دماوند

۲

المنة لله که سی سال شد اکنون | ایران شده از داد تو چون دار الوند
هر شه که بگیتی زپی او حریفان | داد او بعجب آن سال دم شمشیر تو پیوند
از عدل تو ایران همه در عهد امان شد | خورشید تو سایه بر این مملکت افکند
از خطه کرمان همه تا دجله بغداد | وز ساحل عمان همه تا حد دربند
بیچاره صفاهان که یکی گرگ در انجا | چوپان شده صد سال بجو سال ده و اند
شد سخره دونان بغلط شحنه یونان | شد سفله کرکان بخطا میر سمرقند
زنهار به دزدی له یک قافله بسیار | لله نگر کی یله رنج کله مپسند
تا هست حریف شه کابل شه زابل | تا هست ردیف مه بهمن مه اسفند

بر نار ضلیلت چو بر آب حیوان خضر

بر نار حسود تب چو بار سقر اسپند

وله

به پیش لعل خود چرخ فرو دان گوهر | بگو کدام به این گوهر است وان گوهر

سه

شد آنکه بود از این مشتری درین بازار | زتنگ چشمی بازاریان گران گوهر
بپای خویش از آنست تو شه بحمد الله | کنون بخانه شاه و گدا روان گوهر
گر آسمان کم و بیگاه ریختی بر زمین | ز کوکب دری و ابر در فشان گوهر
کنون ز طبع گهربار دست گوهر افشانت | زمین فشاند هر دم بر آسمان گوهر
تو نام نیک نهی در جهان چو شاهان گنج | چه ماند از تو بگو نام گو همان گوهر
عروس مدح تو را زیب تا دهم بکران | ز بحر طبع فرو افشد زمان زمان گوهر
وگرنه موجه دریا چنانکه کف خضیر | بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
قصیده که بطبع آزمایه شعرا | نوشته کرده ردیفش بر امتحان گوهر
تمام دیده ام الحق صفای گوهر است | شگفته زین سخن معدن چنان گوهر
صفا ز گوهر طبع معاصران چه پدید | بطعنه خنده زنان خواست تو امان گوهر
بیاض پنبه خود دیده چشم کرده سیاه | صدا فکنده که آورده ماکیان گوهر

خروس طبع مرا از خروش عرش سحر — ندا رسید و فکند اینک از دهان گوهر
نبود گوهر اما بهاش نیست یکی — بجیب پله دُر و چیز کاویان گوهر
گهرفروش اگر رفته منت ایزد را — گهرشناس نشسته است در میان گوهر
کنون ظهیر اگر یا همی دو باره جلوه ور — ز یمن مدح تو میداد مش ان گوهر
ز لفظ و معنی مسکمش که خوش بدیم — تو بر پلاس چو خوف من به بر نهان گوهر
شکست گوهر او گویم ار چه از لافست — که مرد در شکنه لاف در جهان گوهر
نه هر کجا که از ابر خواست گشت سحاب — نه هر سحاب ز طلب آید ازش نهان گوهر
نه هر که شد به شنا آشنا بود غواص — نه هر که غوص کند بنگرد عیان گوهر
بدست خود گهر خود زند به سنگ اگر — گهرفروش دهد جز بقدردان گوهر
هزار رشته در مدحت توانم سفت — بقدر آنکه کشد کس بریسمان گوهر
کنون که گوهری طبع تست در بازار — کنم ذخیره ز بهر چه در دکان گوهر

ایضا له

ای باد شمال چو گل آورده به بر بر — لرزان ز نهال دل هر برگ به بر بر
داد ار زوت لطف یکی حقه یاقوت — انباشته آن حقه بسی دُرّ و گهر بر
تا چشم منت ماند از آن درج گهربار — عمدا زدی از لعل تو نقش قفل بدر بر
خال تو برخ خوار ده عقد است براتش — هر ذره آتش آمیخته گوید بشرر بر
خط سیهت خواسته در دست که بنشست — از نو خطش عقد قماری به قمر بر
زلفت که سراسیمه به پای تو سر افکند — خو کرده‌ای چشمان تو بکوش بنظر بر
زنگی بچه را ماند گرفته ترکان — سرگشته فتاده است بکوه و کمر بر
آمد نه آزار و بجا نه تو دلا سالار — تا کی بود آخر ز تو خاطر بخطر بر
حیف است ترا پرده چو گل خاصه در این فصل — کز پرده برآمد گل و نسرین به اثر بر
دیوانه همی امروز بویرانه نماند — در خانه چه مانیم چو ماهی بسقر بر

بشتاب که تا ل و گل گلستان | ناید به برازی نه بزور و نه بزر بر

ور زانکه حمارت نگذارد که گذاری | گامی چو درین فصل خوش ای شهر بدر

خوشتر ز بهشت است درین کوچه یکی باغ | کافتاده ز گلهاش طورش شجر بر

بلبل بسر شاخ ز داود و سلیمانش | آواز نمنقار برد نامه به پر بر

بر راستی مریم ساخت و مان باد | کز میوه گشته عیسی شمامه به بر بر

اکنون تو و آن باغ که در سایه سروی | ریزی گل تر گاه بسر گاه به بر بر

یاد آوری از سوز دل خسته آذر | هر لاله که بینی ز تو داغش بجگر بر

جا دارد که دهد عرض هنر میر معزی | آخر چه بری عرض حجاب ز سر بر

ور زانکه سخن تو بره عرش آید ز توان | با معجزه دم بخیالات دگر بر

وله

فرود آمد چو شاه لشکران زین سلگون توسن | روی سلانغف سمین هلال افتاد در دامن

ز

نهان آمد شه سلطان فلک در خلوت مغرب | فروزان حلقه انگشتری از انگشت اهریمن

گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خورا تنگ | ته جام جهان افروزش اندر ظرف نیلی دان

مه نو چون میسره بن برارد و قد خم افتاده | بظرف چاه مغرب مهرش اندر چاه چون بیژن

فرو خفت آتش خور گوئیا اندر طور و سینا شد | نشان نعل لعلینش شبان وادی ایمن

و یا چون شه ید بیضاش در جیب افق پنهان | سر انگشت مهر سوزش مانده نور افشان فروغ افکن

و یا از غیرت مکانه سوزش گشته قارون سان | نهان گنج اندر نهان مخزن عیان مفتاح آن مخزن

عیان نگر نیمه کف الخضیب و نیمه اش پنهان | چو بان غوش نگاری دست مهرویان سیمین تن

مرین بهرکش طوق ازان نیم شه پنهان | شد از عکس سر او بی گل و سیمین سیم افق روشن

بعین الثور چون افتاد چشمم در فلک دیدم | بعینه چشمه ات روشن میان سبزه گلشن

ز کوهانش فرو آویخته غرغاوی از پرون | که گوئی تو گسیدش مهر زرین تابی پرزن

خرامان شد بسوی گاو زمین گاو فلک و زلطف | دو پیکر چون دو یکدل راست با هم دست در گردن

فروغ مشتری در گردن جوزا چنان دیدم | پریزادی به پهلو یاقوت از دستش گوی بر پهلو
بمغرب گشته مایل از میان آسمان نسرین | چنان کاید به سر شیب از بلندی دل شاخ نسرین
در شعری چو چرخ از روش شمع در شام و چشم جندان | سهیل برج چشم کز منظر فرو دره چشمک زن
دهان شیری پرندۀ نثره دمش چون لی ادری گزیده | گران کا وزین لیزه فی کاشش در تو اما تن
وزان پس خوشه را در مرغولی آسمان دیدم | کشش از بهر دانه این دهقان پر اثبات صد خرمن
عیان دیدم بر اکلیل مکلل و پدماه عقرب | تو گویی اژدها یک گرده مسکین بهر چون من
زپیکانها دو کنده بر کش از قشان تیر در ترکش | کمان نیز پیشین زکش بر آمده که آرزمن
در نسر آورده از دیگر نقصد جدی پنج ره | یکی از محفلش را نسر کی منقارش از رامن
چو در برج لولوام شده برج دلو اندر لطر آمد | درد چون ماه کنعان زهره تابنده را مسکن
شناور اندرین دریای اخضر حوت بر آنجا | چو یونس صبحدم مشغول گر آرایه دامن
شب از انجم چنان زو روشن که هر چند مو نتی | گدای گو دینار در هر از کوچه و برزن

براه حضور دران از ثابت و سیاره هر کوکب | بسر از روشنان در ظلمت شب مانده حیران
همه شب چشم چون چشم ستاره در هم حیران | که تا بینم چه فرزند زاید این قرن آبستن
زجنبش بال مرغان شده نوازان نقاره زن | بساق و ساعد لیلی و شاخ خلخال از او بر تن
زرفته پیر کواکب شد شبستان جهان خالی | فروغ مشعل خور سر برون آورد از روزن
همایون از اول روز از اول ماه اول سالم | که بازه شده صباحی از صبوح از اصبوحی زن
صبوحی صحبت شده صبح آغاز پرورین | صباحی همدمی کز صبح دارد پاک تر دامن
نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا | دم باد شمالی رفته خار از جیب گلشن
زمین شد از ابر آذری پر مشک خاکی آمد | شکفته از ستبرین نیره بر رو غاز و ار
شگوفه چون ستاره ریخته بر شاخ و در شبنم | فکنده گوشوار از وسمه بر گوش و بر گردن
بباغ و بوستان آمد زر او ارها زور چین | چه گویا کوه قبا در برچه زنگار رنگ پیراهن
عیان هر گوشه صد مجلس بهر مجلس چو حجی نوشن | بریحان دیده بان نرگس و لاله همه بان کوشن

تذرو و سرو در باغی گلی و بلبل میازی — او بس در ما زو طنازی و در بس در ناله و شیون

فرح پر راح ریحانی حریفم یار و رود حاضر — زبان در گوهر افشانی چو دست خازن ارژن

گهی از قصهٔ عشق تو سرکردی حکایت او — گهی از نفس آتشی میکردم روایت من

چو باید خواند دیوی مدح گو ز اوسرح ایشلی — چرا گویم زبید ور باده دلارام و سیر اوژن

که بیدار را چرا ازیم بدام مجلس قارون — مجوز را چرا ازیم بیاز و نیزه قارن

هزاران سرو دانسته کش کشته گر بار گلگرها — نه مردان شاه خوانده کش نهند گردن سر گرزن

دهندم گر بهای بوسه جان ایج احکتان بازم — رسد هر دمی غبن آری فروشت از من مهیمن

مگر کالای خود را عوضه دارم بر خریداری — که بجز دکان خجوش کشت ویران چنین دل گی دشمن

مسیح عهد و بطلیموس عصر اقلیدس دوران — که از انش کردش شده استادان صاحب فن

نصیر الملک والملة طبیب العیب والعلة — انیس العز والدولة رئیس الدین والدین

به نظم و نثر و تازی و دری گاه سخن سنجی — کنی اعجاز اگر دعوی منم زاعجاز من آمن

وله

۲۲

نباشد چشم حق بین هر نماند چو تو در — منور خود تو را کرد است ایزد چشم و دل روشن

نبی با محرمان با پور عمران گر نبودی — چو گشتی رب ارنی گو ندا دیدش پی لن

مرا شد رستم دوران پدر مهمان اما — چو بهرام اگر ز شمشیرش و دجی زند برتن

چرا نالم چو می بینم از آن لب نوشد ادوام — همی بخشی کرش کاوس کی پوشید در مجران

وله

۲ از صفاهان بوی جان آید همی — بوی جان از اصفهان آید همی

داشتم من نیز آنجا خانه — جان دهم چون یاد از آن آید همی

یاد آن ویرانه کش از گاه و گل — بوی مشک و زعفران آید همی

وله

ای تو نامه نه کنعانه — نه تو اول نه کنعان نامه

ای غمت مایهٔ عیش ابدی — وی خرابه تو آبادانه

پرم و عادت طفلان دارم | بمن این شوخی طبع ارزانند
گاه از خنده کنم گل ریزی | گاه از گریه گلاب افشانند
گردم از خنده نه از بهر دیست | ور کنم گریه نه از نادانند
اولم خنده ز بیدردی بود | آخرم گریه ز بیدرمانند
من بو صدر و تو بهران مایل | چکنه تا کرم یزدانند
آنکه باد علمش نوروزی | آنکه ابر کرمش نیسانند
آن کزو عدل بود بازاری | آن کزو ظلم بود زندانند
سبز گردد همه کر کشت منت | لطف آنجا که کند دهقانند
سیر گردد همه کر چشم عدوت | جود آنجا که کند مهمانند

وله

۲ نقد جهان مگیر از مدت آن بکلاف نشوی | راز جهان شمار مدت آن بگزاف نشمری

سال به پنجه این زمان آمد نیت دهقانی | گر زه کینه آسمان کم کند این ستمگری
خاصه کنون که هر تنی دم زده از تهیدستی | خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری
تشنه چو لایان نکوی جابه نجست وار کوی | غوک همی کند کنون بر لب چشمه کاری
داده درین کهن سرا گردش سیلی آسیا | تیغ بدست از آسیا پیل بدوش لشکری
کشته تر شلی کزین رست بیلان تیغ زن | سوده به بحث گاه زین پای زنان سغری
پهلوی شیر میدرد گاو بزور فربهی | شاخ ز گاو میخورد شیر ز شرم لاغری
بر کف پور زال بین تیغ نموده کوزنی | بر سر پور زال بین مقنعه کرده معجری
زمزمه ساز کلبه شد مطرب بزم خسروی | خفته زن محله زد تکیه بقصر قیصری
خورده بکبر کوزه گر آب صراع یوسفی | برده بحیله پیله ور آب متاع جوهری
لولی شوخ دیده بین کرده بزیره همگی | بنده زر خریده بین کرده بخواجه همسری
دستکه گدا ایدو دعوی جعد بر ملکی | ساعد زر دستانه دسانه باز نوروزی

چه چه و قمری چمی قهقهه زیر رستی　　هند اعفاف میرمی عقرب کشکل عنبری

غزلیات

جدا از تو جان نبردن دشوار بود یارا　　که بی تو زنده ماندیم معذور دار یارا

۲ ما که بدرت نالیم هر شب من و دربانها　　آنها ز فغان من من از ستم آنها

دامان توام شاید گر سعی بدست آید　　لیک آه که میباید زد دست بدامانها

تا چند دل لرزد زین غم که قفس سوزد　　این سبزه برآرد و آه از قفس شکسته تنها

فرصت پروازم ای صیاد چمن سوی تو نیست　　آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

بلبلم کرده هوس لیک شده ام نیم اخط　　چگونه میکند زاد ای هم آشیان تنها

بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت　　که در دست دشمن جانست آنکه چه فرزند است

نغمه سرای چمنم بسته لبهاست　　ناله کنج قفسم آرزوست

وصل تو گر در نفس آخر است　　از همه عمر آن نفسم آرزوست

خوشم که غیر تو را آتش می نمودم　　کجاست آنکه تو را با من آشنا نیست

آمد شب و وقت یارب آمد　　یارب چه کنم دگر شب آمد

تا بدر چشمانش یارب ای خزان مرساد　　که زیر سایه خود مرغ بی پری دارد

مطرب امشب ناله سر کرد است و نای میزند　　در میان ناله حرف آشنا میزند

مرا عجز و تو را بیداد دادند　　بهر کس آنچه باید داد دادند

گران کرده گوش گل پس آنگه　　به بلبل رخصت فریاد دادند

شهید عشق وحشی دامن گیر که در محشر　　نشانه خونش از خنجر زاهدت بیند

مرغان اولی آنچه که در طیرانند　　از حسرت مرغان قفس بیخبرانند

صیاد ز من بحریفان نرد دست آزار　　بگو که کار کنان فلک از بر دستند

مترس راه شهیدان که رسن کنار چه　　کشته دست تو درهای آسمان بستند

فریاد که چندان ز وفای تو بمردم　　گفتم که کنون جز تو باور نکند کس

تا از خواستن من همه از جا خیزند | هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم

به بهانه‌ای مرا هر شب نشیند بر سر راهی | که از راه دگر هر جا روی من پیشتر باشم

ایکه بی‌چون من نشد تست عهدها زین فرود | دست فشانی که ریزد دست غم از آستین فرود

بعد ازین ای مدعی چون برده جانان زروی | من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو

یا ترا پسندند بر کش سینه از پهلوی من | یا مرا میپسندند بر کش سینه در بر روی تو

این مژده قاصدیست که آید ز کوی تو | کو را دوباره باز فرستم بسوی تو

از غیر ایمنم که بود پاسبان تو | خون من اینکه ریخته بر آستان تو

هر یک جام می کهنه بسی جامه گرو | کهنه شد بسکه نهادیم بمیخانه گرو

تو رقیبی حاصل من زد این چون من بر سر راهی | با امیدی نشینی روز و شب نومید از خبری

گرم رها کنند من مشکل رسم بجایی | زین بال کش هوس بجستجوی دامیم

تا چون فرشته از انجمن وصل برانند | ذوق نکه از رخنه دیوار ندانند

ولی

بان گناه که بیگانه را کسی نکشد | تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

هزار بار بخشم گفتی که ز رحمت خون کشت | هزار بار به تعجب گفتم که به تعجب پاکشتی آری

باعبت

دور از تو شبی از اثر زاریها | دیدم ز تو در خواب بسی یاریها

زان شب دگرم خواب نه سبحان الله | یک خواب و زپی آن همه بیداریها

وله

قاصد که از وی خبر هیچ نگفت | گفتم که تو را یار مگر هیچ نگفت

گفتا که چرا گفتمش آن گفته بگو | آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت

وله

هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد | بر جان من این آتش جانسوز مباد

آن روز که من پیش توام شب نشود | امشب که تو در پیش منی روز مباد

وله

این نال سر راهی بنگاری نگرفت / این دیده فروغی ز عذاری نگرفت
این باروری نخاک کو پیدا نرسید / این دست تهی دامن یاری نگرفت

وله

نقشی ز خط نشسته کلک تو ز خط / در دایره وجود ذات تو نقط
جان بخشی و جان نستانی اما نه غلط / آن گاه سخا کنی و این گاه سخط

وله

ای بسته در صلح و گشاده در جنگ / از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
وقت آمد که میان جنگ من و تو / تو سنگ زنی بشیشه من شیشه به سنگ

اسیری

اسمش حسین خان از اصفهان خلد بنیان والدش در دولت نادرشاه صاحب جمع
زرگرخانه بعهده نهایت ایشان بعد از پدر ملبس بکسوت فقر اوقات مصروف

شعر و شاعری نموده طبع بسیار خوشی داشته بطریق بوستان شیخ سعدی رحمة الله
کتاب مثنوی دارد مسمی به هفت انجم بنظر رسیده قریب بهفت هزار بیت می شود
الحق کمال متانت دارد چنانکه تالی بوستانش میتوان شمرد چند قطعه ازوی نوشته
شد خلاصه آنکه از معارف شعرای معاصرین محسوب می شود غزل را هم خوب
میگفته ازوست

غزلیات

گرفتم اینکه گشایند پای بسته ما / چه می کنند به بال و پر شکسته ما
گواه اینکه نه رندیم و نه زاهدیم بس است / سبو نه تهی و سبحه گسسته ما
تا فلک کاری بکار من نداشت / هیچکس یاری چو یار من نداشت
ساقیا باده تا خم پیر مغان برپاست / پر کن قدح که شعبده آسمان برپاست
بمن شد مهربان آن ماه و ترسم آسمان بیند / که با من آسمان نتواند او را مهربان بیند
خوش است این باغ اما باغبانش حیف نگذارد / گلی بر شاخ و بلبل بر آشیان بیند

سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف — گشت مشهور در آفاق و بکنعان نرسید

ز مقطعات

خواجه داریم بازرگان که شرح بخل او — نه به صد مجلد ز اقلام و مداد آید سینه
بسکه دارد پاس گنج سیم و زر چون اژدها — شب نخسبد اختری در دیده اش تو مردم سینه
کیسهٔ عالم از او پر کاسهٔ سائل تهی — میدهد با ترس گنج و گنجه پر ترسینه
بهر دفع طعن مردم با دو صد خون جگر — خوان نعمت گسترد هر دفعه چین در سینه
بنده را بر خوان نخواند زانکه میداند که من — خون او را تشنه ام نه خوان او را گرسنه

وله

۲۰ ترا ای خواجه گر زهرک برخوان — ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست
چو هر بر قطع کردن سفره ات را — شب ار یک گرده نان بیشتر نیست
ولی هر کس نگشت آن گرده نان سیر — اگرچه دانم این حد بشر نیست

که

کند گر ادعوی اعجاز شاید — که این معجز کم از شق القمر نیست

مثنوی

بکسری چه خوش گفت بوزرجمهر — که تا میخواهد بکامت سپهر
مبادا بکس کینه ورزد دلت — مرنجان دلی تا نرنجد دلت

وله

یکی اره بر پای سروی نهاد — بدست وی آن سرو از پا فتاد
دگر روز دادش مکافات دست — که از نخل افتاد و پایش شکست

وله

چه نیکو زنی گفت دهقان ده — که مانند با ایتام همسایه ده
۳۰ که چون ما نمانیم ز انعام ما — گرسنه نمانند ایتام ما

وله

بدوران هر کس را اگر دیدمی　　بگرد سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من بمن　　دگر آنکه پرسد بد خویشتن

وله

دلم سوخت بر سالکی ره نورد　　که میگفت با حسرت و سوز و درد
که عمری درین راه بشتافتم　　نه رستم نه وارسته را یافتم

وله

بران تخت زرین که جم می‌نشست　　شنیدم چو برخواست این نقش بست
چو باید ازین تخت برخاستن　　نیرزد نشستن به برخاستن

وله

یکی از امیران شیرین نفس　　همی‌راند در بزم از خود مگس
که چون گیرد از راندنم سرگران　　مبادا دهد زحمت دیگران

الف

اسمش میرزا محمد قلی از ایل جلیل افشار از آنجا که والد ایشان در دار المؤمنین کاشان متوطن بجهت مشار الیه در بلده مذکوره متولد بهایت از بدو حال باصفهان آمده و نهال قامت قابلیتش دران دیار خلد آثار تربیت یافته جوان خوش محاوره نیک منظری صاحب وجه حسن و خلق مستحسن و مصداق الظاهر عنوان الباطن موزونی سیما نمونه ایست از موزونی طبع لهذا در مراتب شعری نیز طبعش خوب و سلیقه‌اش مرغوب در وقت در خدمت شاهزاده نایب السلطنه حسنعلی میرزا برتبه استیفا سرافرازی مشرف منادمت آنحضرت ممتاز شده

آنچه شعر از منتخب خیالات اوست

غزل

کردی نگاهی باز جو بر خط نگه کرده را　　کاینه صیادان زنند نخجیر ناوک خورده را
تو پی بهانه کسی را نکشی چه کنم　　که من سراغ ندارم بجز گناهی را

بگذشت دانه بر در حسرت — از عمر چه بود حاصل ما

علاج چون نتوان آب چشم مردم را — ازین چه سود که خاکم بر آستانه تست

ناصح کند ملامتم از عشق و خاموشم — غیر از سکوت بیهده گو را جواب هست

در محفل تو میسرم از رشک مدعی — حسرت بر آنکه کم به بر او نشسته اند

جدا زین باغبان از مرغان چمن گیرد — که مگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد

دل از جان و جان از دل مهر تو پنهان کرده بود — جان ز دل اندیشه دل اندیشه از جان کرده بود

ناصح ان روی نکو میدید منعم می‌نمود — بیخبر از آنچه دستش با گریبان کرده بود

خطت چو دمید تازه کن عهد — کاین عهد تو اعتبار دارد

تا غیر را ز راز نهانم خبر کند — سویم به بزم چند و سویش نظر کند

با کس گر از جفات نکردم شکایتی

سینه‌ام که جور تو دارد نهایتی

الی

آیس

اسمش آقا محمد صادق از اصفهان جنت نشان ملاقاتش اتفاق نیفتاده انچه مشخص شد جوان وارسته خوش طبیعتیست بتجارت اوقات میگذراند در مراتب نظم طبع روانی دارد و سلیقه اش بد نیست چند شعری از وی نوشته شد

غزل

ایا که ره آتشش زد که نیاید — صد چشم به ره بر سر بر در بگذری آتش

جان بسختی میدهد از هجر جانانش آیس — مژده بادای خلق کجندی اجل بیکار نیست

گهی بندم زبان یا بگشایم در آغاز گله داری — رمیده دیده ام از غم خوبان نگرفته یاد ادم

نشستم تا دهم پندش که با اغیار ننشیند — نصیحت طفل نادان را بلند آوازه دود در خیرم

انور رحمه الله

فرزند کهین سلطان جنت مکین محمد کریم خان زند اسم شریفش ابراهیم خان [illegible]

ایشان را میرزا محمد صادق نامی رحمة الله علیه در تاریخ زندیه مبسوطا بیان نموده که ازش
ایشان علی الاجمال چنانست که علی مراد خان زندیه که از منسوبان ایشان بود
به بهانه استقلال ایشان خروج و بعد از آنکه به محمد صادق خان که عم ایشان بود
را ابوالفتح خان برادر مهتر ایشان را از سلطنت خلع نموده خود متمکن شده بود
و ایشان را محبوس داشته دست یافته تلف ساخت ایشان را نیز در سن یازده
سالگی با برادران از حلیه بصر عاری و از دیده خلق متواری داشت بعد از فوت
علیمرادخان که محمد جعفر خان بنی عم ایشان که بطنا با علیمرادخان مرحوم برادر بود
بفرمانروایی نامزد گردید محمد جعفر را با ایشان مجالستی اتفاق افتاد نظر باستعداد
جبلی و شوق کلی که بشعر و شاعری داشتند از استماع مراتب شعری کم کم تحصیل
و تتبع معقولی در قواعد نظم بهم رسانیده از محمد جعفر خواهشمند تخلص شده بشعر و شاعری
پرداختند بعد از انقراض دولت زندیه نواب آقا محمد خان قاجار ایشان را

از شیراز که دارالملک زندیه بود کوچانیده باسترآباد فرستاد و بعد از آن در
دولت نواب فتحعلی شاه قاجار عازم سفر عتبات عالیات و زیارت
مشرف و در مراجعت عبور به بلده نهاوند و بتقریبی چندی در آنجا توقف
و عارضه عارض شده در شهور سنه هزار و دویست و شانزده رخت از سرای سپنج
هم در آن خاک مدفون گشت قریب بسی سال از سن شریفش گذشته بود
بالجمله شاهزاده بلند همتی که از جود طبیعی بر آنچه دسترس داشت هر کس
بودی بذل فرمودی با وجود تنگدستی در نهایت جود و سماحت و با قضیه
نابینایی در کمال حسن و صباحت و در مراتب شعری بغیر لسان ایما مالک
طبع بسیار خوشی داشته جسته جسته ابیات بلند لطیفش عاشقانه لسان
سر میزد منظوماتش چهار هزار بیت می شود از منتخباتش چند شعری قلمی گردید

غزلیات

گر نه حرفی گفته به کو از منت | پس چه بود این پیچ و تاب آزردنت
چو خواهد مدعی احوال ان سیمین بدن پرسد | ز غیرت بگذرد خون در دلم آید ز من پرسد
غرور حسن اگرچه ماه کنعانت نمیگذارد | که یکره شرح حال ما کنی چون گریه پرسد
در کوی تو سنگ به از رقیبست | کو کار به آشنا ندارد
دانم نکشد فلک که خواهد | محنت کش دور کار باشم
نمیدانم که چون با یار بگذشت | همی دانم که در محفل نشستم
خوش وقتی که پیش تو شکوه اغیار میکردم | بحرفم گوش میدادی و من بسیار میگفتم
کنون باید خوش آمد گفتنم زین پیش اگر از | رنجوری سخن با مدعی دشوار میگفتم

میروم از جور زکویش رقیب
کاش نداند که چرا میروم

بابیت

٨٦

عمریست مرا از عشق فریادی نیست | وز بیداد او ستمگری دادی نیست
بر بر در و بام میپرد مرغ دلم | از شوق گرفتاری و صیادی نیست

وله

ای راحت جان که جان ز دل مایل تست | ای آفت دل که صید دل بسمل تست
با اینهمه بیداد او توام زنده هنوز | جان بنده دارم که سحر از دل تست

وله

دور از سر کویش از جفا خواهم شد | بیگانه ز یار بیوفا خواهم شد
هر کس که از او شناست چون دشمن اوست | زین پس برقیب آشنا خواهم شد

وله

آن شوخ که میکشد دل از سوی خویش | در مانده ام از رد و قبول خویش
گوید که برو چون بدرش جای کنم | گوید که بیا چون بروم از کویش

وله

یاری که ز آرزوش میفرسایم — یک لحظه نشد زیارتش آسایم

میرفت ز رفتنش دل و جان میگفت — آهسته که من هم از عقب می آیم

وله

با یاد تو گر کنیم یاد از دگری — بیداد تو به بود که داد از دگری

باید که توام شاد کنی ورنه چه سود — ناشاد ز تو باشم و شاد از دگری

قطعه

ای باد صبا بگو صبا را — کای نظم خوشت چو لولو تر

ای از فصحای عصر افصح — ای از شعرای شهر اشعر

کعبی تو قصیدهٔ بدحم — مانند عروس پر ز زیور

ان باکره در نکاح من بود — عقدش بستی بجای دیگر

در مذهب هیچکس روا نیست — یک زن بحبالهٔ دو شوهر

او

میرزا ابوالقاسم

از جملهٔ سادات جلیل القدر [illegible] دار العلم شیراز است و سلسلهٔ نسبش تربیت مسجد جامع شهر مزبور میرا از صحبتش مکرر اتفاق افتاده جمعی کثیر را بسیار خوش میشنید مرد بیست در حسن اخلاق در ان کشور از همگنان طاق و شعر گویش بحسب اتفاق آنچه شعر از وست

غزل

بگذشت یار از من و از پی رفتمش — آری نمیتوان ز پی عمر رفته رفت

چو سویم مدعی میدید سوی او میدیدم — تغافل را چنین خاطر نشان میکردم

با رقیبان رود و سوی قفا می نگرد — تا ببیند که بحسرت نگرانم یا نه

رباعی

رفتم که چو غیر رفتن من بیند — شاید که چو من دوری از آن بگزیند

از رفتن من رضای بر خواست ولی — بر خواست که تا بکام دل بنشیند

رباعی

چون کرد وداع یار فرزانه‌کیش | من نیز وداع کرده با این دل ریش
او رفت چو عمر رفته من بشتاب | من برگشتم چو بخت برگشته خویش

قطعه

با فلان گفتم ای پسر پدرت | جز تباریکی از چه نان نخورد
گفت از رشته زر اشتی که مباد | سایه اش دست سوی کاسه برد

اکبر

نامش میرزا علی اکبر اجداد ایشان در دولت صفوی از جزیره خارک باصفهان آمده بخدمات دیوانی اشتغال داشته‌اند از سادات عالی درجات حسینی‌اند ایشان خود در قریه نطنز متمکن و بزراعت معاش میکند انسان مرد عزیز محترمی است گاهی از بحر طبعش دُر نظمی آویزه گوش همگنان میگردد

از اوست

غزل

تیری بدل آمد ز روی و کارگر آمد | صد شکر که کام من دلداده برآمد
به نیم غمزه بلاکم چه حاجت آنکه تو دایم | کمان کشیده بکین نشسته بکمینم
پرسی کرم ز دیده به پیش تو غرق خون | از حال دل مپرس که گفتم کنایتی

اسیر

اسمش میرزا محمد جعفر از اهل اصفهان متوطن دار العباده یزد خالی از فضیلتی بغیر نهایت زیاده از آنچه بغیه می‌نموده بطبابت معاش میکند رانیده بسیار خوش سینه و مغرور و از جاده مروت و انصاف دور در عالم شعری میلش بقصیده دیوانش بنظر رسیده تخمینا هزار بیت می‌شود در آن هم ربطی داشته شعری که قابل تذکره باشد ندارد و علاوه تا این شعر میگفته این دو سه شعر از کلامش انتخاب شد

غزل

گل آمد و باغ را بیاراست | بلبل بنشست و زاغ برخاست
هر گل که بطرف گلستان است | هر خار که در فضای صحراست

در هجر تو تمام بدنت داغیست — در راه غمت شکسته پاییست

بهار

اسمش میرزا محمد علی ولد ملا آخوند شیخ الاسلام دارالجرد فارس خود در سلک طلبه است لیکن طبع رباعی دارد

غزل

پس از عمری به بستم گرمی در سینه می آید — ز ضعف طالع انجم دو شب آدینه می آید

رباعی

آنان که بصدق ره نمیگشایند — هر لحظه بهر بهانه میگشایند
بستند اگر عهد اخوت با تو — هشدار برادرانه میگشایند

بیدل

اسمش محمد امین خان از بیگزادگان شهر نیشابور است ابا عن جد در آن ملک حکمران و صاحب اختیار بوده اند این دو شعر از او نوشته شد

غزل

برآورد از نهاد من دود شمعی — ندانم از که این درد دمانست
دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ — از چار سو گرفته مرا دور کار تنگ

بسمل

اسمش آقا علی اکبر از نقیب زادگان شیراز بهجت آثار است و در آن خطه بوفور کمالات و حسن اخلاق از همگنان ممتاز صاحب ادراک عالی و ذهن متعالیست و در بدو جوانیست و دائما باستفاده مشغول میباشد ترقی خواهد کرد موفق باد

غزل

تا که خون در دلم شبانه بشد پهلوی خویش — ورنه مقصداری نیابد پیش او یکانه را
چه افسانه است یا رب قصه عشق — که در هر حرف او صد داستانست
نگرد چاره ات ای دل بعشق مردن هم — مگو که درد ترا چاره میتوانستند
نخوانده شوق کشندم به پرسش آه آه — که انفعال من اغیار میتوانستند

مگر ز شکوه لبهای یار آگه بود — که دل ز اول پیاله از خموش آید

پرسد ز نام غیر برای تسلیم — با آنکه بر زبان نبود غیر نام غیر

تا بشنوی فغانم و گویی فغان کیست — هر صبح و شام ناله بطور دگر کنم

ز من پرسد مدام احوال خوبان را که از غافل — برم نام کسی را بر زبان سازد که گم نام

برد قاصد سوی آن مهربان پیغامم — کاش گوشی دهد ز اول نیارد نامم

بر نیامد گذرد جز نامش از ما تیر عشق

با وجود آنکه نتوان برد پیشش نام ما

بیمار

اسمش آقا حسین از خاک پاک قم است اوقاتش بصرافی مصروف جوان دردمند

بملایمت طبع بالقوه در خدمت ارباب کمال میکوشد گاهی هم غزل

میگوید اینچه شعر از وست

غزل

رشکم کشد هر جا که او در محفلی ساغر زند — مست است ترسم از خطا بر دیگری خنجر زند

فریاد تا کی زنم از ذوق زخم تازه‌اید — چون از جفا بر سینه‌ام خنجر پی خنجر زند

گر نه ترا است مدعا خون کنی از جفا دلم — همسره مدعی چرا آمده به محفلم

کشید تیغ و نگشت آن ستم شعار مرا — از آنکه خواست کشد در انتظار مرا

هنوز کشته تیغ تو خویش را خواهم — کشی به تیغ ستم گر هزار بار مرا

باقی

اسمش میرزا عبدالباقی از اجله سادات موسوی دار السلطنه اصفهان و نواده

مرحوم میرزا عبدالباقی طبیب حال به نیابت بنی عم خود میرزا عبدالوهاب نشاط

در اصفهان کلانتر است جوان خوش صحبت نهایت اهل [illegible] درد و داغ دارد در [illegible] حالا از

چند شعری نوشته می‌شود

غزل

بچه امید گشاید در مسجد زاهد — شب عید است و در میکده باز است هنوز

کعبه‌اش طالب وصلت دل افگار منست — کعبه را بچه امید طلبکار منست

نیابد بخشش هیچ کسی ز عمر درین غافل — که نه شادیش تو انم دید با غیر از نه شادیش

در بهای می نبوذ از گاهکاهی هم چون کنم — کاین زلال چو حسرت نیم قانع از پیغامت

چون مرا دیدی نظر از بندگی بر داشتی — لطف بود یا نظر یا فکر دیگر داشتی

کنند هر کس هوای پرستاری بیماری — نداند تا کسی درد دم خوشم با یار پرستاری

بهم امروز جانان بسر لطف است پنداری — که شیرین خنده‌ها دارد میان گفتاری

ناجی

پیش مهر با مهرو نکوید آید — اندر بر من بکینه جوید آید

بخت بد من که پیش آری — از بخت بد من هر آنچه گوید آید

نجود

اسمش میرزا زین العابدین از نجباء و میرزازادگان دار السلطنه اصفهان ارشاد در شهر مزبور محبس است جوان مهربانیست صحافت پیشه دم از شعری

طبع

طبع سلیسی دارد لیلی مجنون میخواهد گفته باشد چند داستان نظم در آورده سعه دارد نو خیالست ترقی خواهد کرد انشاء الله از منتخب افکارش چند شعری نوشته شد

غزل

خوشا آن مرغ که من نیز آگاه از جفا چون بلا — بدین تقریب گردانند خرم خاطر او را

گلبن ما را نشان دیگر است — بلبل ما را فغان دیگر است

اینقدر از لذت دام تو ای صیاد آگاه است — وای بر مرغی که بال افشان بطرف گلشن است

تو را با هر کس یار دیدم زبس بنحگفت — بدین دلم چه جفاها کشید تو بسخن نگفت

بطرف باغ غمین بکنج دام تو شادم — [illegible] دام تو فرقی ز طرف باغ ندارد

بهوا بود که اشوخ پنجه عمر چون دربان — چه غم گر آسمانم دور از آن آستان دارد

تا بود قفس مکان من بود

من مرغ ندیده آشیانم

میرزا جواد

باسم تخلص میکند از چهار محال از توابع اصفهانست در ابتدای حال بدار الامان کرمان رفته مدت عمر را در آنجا بسر برده بگوشه نشینی اوقات میگذرانید در مراتب شعری خالی از ذوقی نبوده قریب پنج هزار بیت دیوان دارد بعد از هشتاد سال زندگانی در خطه کرمان در شهور سنه ۱۲۲۳ هزار و دویست و بیست و سه مرحوم و در همان خاک مدفون گشت دیوانش بنظر رسیده این سه شعر از وی نوشته شد

غزل

از شوق گلعذار رخت گل برآمد از غنچه‌ها | گر بگذری ای شاخ گل روزی بسوی گلزارها
پروانه سر زعشق چو الله چنان شدم | کاندر جهان فسانه پیر و جوان شدیم

باشد نیاز آیین ما رسم تو ناز ای نازنین
ناز از تو باشد خوشنما و ز ما نیاز ای نازنین

جلال

اسمش علی رضا از دار العباده یزد جوان بالادراکی مستعدیست شوق بسیاری بصحبت شعر و شاعری دارد مکرر در سالی که فقیر در یزد می‌بودم چند نفر از جوانان که استعدادی داشتند هر روزه پیش من میبودند و خیالات خود را برمن میخواندند از قبیل قصاید و صفات و امثال آن مشار الیه نیز از آن جمله است چنانچه موافقت هوای یزد ایشان را از این ذوق باز ندارد و کاری بکنند ترقی خواهند کرد مجملاً آنچه

شعر از منتخبات او نوشته شد

غزل

از خانه چون آید برون دلها چو گل شکفته‌اند | تا زین بهانه هر کرا چند به ره حیرانند
چون فلک خواهد جهان را بی غم کند | چندی آن مهوشان را مهربان کند
نشد آید که من در خانه باشم | زبس از وعده او ناامیدم
خدنگ غمزه‌ات ضایع توان کرد | بهیچ ار چه نمی‌ارزد نگارم

مرا تا از گناهی گشته باشد — بزیر تیغ او آهی کشیدم

تقی

اسمش آقا جعفر علی از شیراز جنت طراز و در آن خطه دلفریب بجهة کسب
معیشت متوجه مذهب در مراتب نظم سلیقه دارد از خیالاتش نوشته شد

عل

هر کس زند بگریه من خنده کرده ام — دل شاد کو ندیده در آن لعل نوشخند
تسلی کرده می خواهی بکام خویش چرخ ما را — تو را افلاک دیگر باید و سیاره دیگر
ترک جان گفتم و فارغ شدم از دردی دل — نشد آه بتر از این چاره بیماری دل
فارغ ان صید کش تو ز صیاد — زنده ان کشته کش تو ز قاتل
ز جان بر داشتم دل چون بجان خنجر ببستم — به بستم دل بآن کز بهر قتل خنجر میان بستم
یادم از قامت یار آید و رخ دل زار — چون بسروی نگرم یا بگل افشان نخته

بعلم

ناجی

هنگام بهار پستوای لاله عذار — در موسم گل بدرخت ای زیبا یار
کو شیشه بجای باده میریز سرشک — کو ابر بجای قطره میبار شرار

حسینی

اسمش میرزا محمد حسین از اهالی و نجبای دار العباده یزد و از جمله سادات
رفیع الدرجات حسینی مدتی در سرکار حکام یزد به پیری مشغول و در سلک
عمال منسلک بالاخره ترک شغل دیوانی نموده ملبس بکسوت فقر عازم
عتبات عالیات و در عراق و فارس مجلس سیاحتی کرده بعد بدار الملک
طهران رفته هم در انجا بدار بقا شتافته نعش او را ببلده قم نقل و در روضه
پاک معصومه دفن نمودند رحمه الله تعالی و کان ذالک فی شهور سنه ۱۲۲۱ احدی و عشرین
و مایتین بعد الالف غرض که سالها که در یزد بود انیس و جلیس منحصر بعمو میرزای مرحوم

الحق مرد وارسته خوشحالی بسیار صاحب ذوق و عاشق‌پیشه دارد و قبول خلق
به اندیشه خط شکسته را هم خوب می‌نوشت در عالم شاعری به غزل بسیار اهل و دست
به شش هزار بیت دیوان دارد از منتخباتش چند شعری درین رساله ثبت می‌شود

قصاید

روز هیجا که ز هجوم یلان شیرگیر — وقت غوغا که ز سیوف غازیان تیزچنگ
عرصهٔ میدان شود چون روز مجنون تیره‌گون — ساحت هیجا شود چون روی لیلی لاله‌رنگ
که زمین از نعل اسبان همچو فلک از ثابت — که فلک از سهم گردان همچو زمین گیرد درنگ
چون کنی با مرکب فتح و ظفر آغاز رزم — چون کنی با رایت اجلال و فر آهنگ جنگ

وله

زان پیش کآفتاب برآید شراب خواه — وانگه ز دست ساقی چون آفتاب خواه
شد چون حباب چون غنیمت آید شراب خواه — کو روز حشر از تو می بیحساب خواه

د طره

در گلستان زن ساغر و گلچهره باده — چون خون خصم خسرو مالک رقاب خواه

غزلیات

بعد مرگم همچو نی تا استخوان آغشته است — بند بندم را ز عشقت ناله‌های زار هست
در پرده کف مطرب و جز پیر میفروش — واقف نگشت کس که درین پرده راز چیست
طرف باغ و گل و گلزار نیست — قفس و حلقهٔ دامم هوس است
نفسی هم نفسم شو که مرا — نفس آخر و آخر نفس است
مدعی دانم ز کوی آن بت زیبا رفت — لیک در فکرم که آیا شاد و یا ناشاد رفت
رفت خون در دل خسرو کند ورنه کی — از وفای شیرین به عزم دیدن فرهاد رفت
پیش تو که هر در جهان گلزار است — بد و چشمت که به چشمم خار است
قاصد از یار بپرسد که فلان — جان سپرد است بگو در کار است
لذت کنج قفس با رفیقان چمن — باز گویم در سر راه از قفس آزادم کن

حاجت

اسمش آقا یادگار از خطهٔ شیراز شغلش عطاری با عدم ربط و سواد نظر باستعداد
جبلی و شوق فطری از مصاحبت ارباب نظم تتبع معقولی حاصل کرده خوب
شعر میگوید مردکم علایق لاقیدی چنانکه در هشتاد زندگانی قبول ازدواج نکرده
مجرد زیسته در اواخر عمر بطواف بیت الله مشرف مراجعت از سفر حجاز
سنه ۱۱۸۵ هزار و صد و هشتاد و پنج طایر روحش بگلزار جنان پرواز و در خاک پاک شیراز
مدفون گشت دیوانش بنظر رسیده قریب پنج هزار بیت میشود از منتخباتش یادگار

چند شعری نوشته شد

غزلیات

نه هوای کعبه باشد نه سر کنشت مارا | که ربوده عشق غم خوب از بهشت مارا

در دیار عشق اگر نقصی بود هیبت و بس | کاشانه نیست هم نه در و نه تیر را

بهیچ جا نشود شادمان دل عاشق | یکیست باغ و قفس مرغ رسته پر و بال را

پس ازین نتوان شنیدن نالهٔ زار مرا | یاد ما کن یا بکش مرغ گرفتار مرا

از بسکه زمین به تو بالید | صد بار زمین بر آسمان رفت

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی | زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است

ای دل علاج عشق هم از عشق کن طلب | مشکل گشای کار تو هم مشکل تو است

دلم بجور و جفا رفته بهر خوی کند | ستم نمود که دست از ستمگری برداشت

نماند تا ز شیرین پر خریدار | اگر خسرو نباشد کوهکن هست

مرا بحلقهٔ یار در کمر افتاده است | که بار بر سر هم تا بمنزل افتاده است

درین دیار که نام و نشان ز دردها نیست | هزار درد بدنبال یکدل افتاده است

نمانده قوت پرواز در پرم ورنه | قفس شکسته و صیاد غافل افتاده است

اجل را بسبب خلق نکردند | دوای درد هجران آفریدند

نیست خبر آنکه ز دل رفته ام | گم شده کی بوطن میرسد

ویران شده تا دلم غم دوست — هر عیبت که پیشان ندارد

سخت محتاج دل پندپذیری شده‌ام — چند خجلت کشم از روی نصیحت گر خویش

مگر بیرون فتد سوز درون از سینه چاکم — و گر نه کیست کافروزد چراغی بر سر خاکم

تو از ظلم به بیرحمی مثل خواهی شدن روزی — من آن روزی که عاشق میشدم انگار چون کردم

گر یک شب وصال بروز آورم رواست — بسیار روز هجر تو را شام کرده‌ام

یار ترک یاری ما کرد یاریها ببین — دوست از دشمنان شد دوستداریها ببین

من بیمار را باشد طبیبی — که در عهدش نشد یک ناتوان به

نباشد غیر کوی میفروشان — اگر باشد زمینی زآسمان به

تا رفته از دیده من بهر سراغت

نظاره براهی رود و اشک براهی

رباعیات

ولـه

در عالم اگر خانه خرابیست منم — در بحر فنا اگر حبابیست منم

در ساغر عیش اگر شرابیست تویی — در آتش غم اگر کبابیست منم

ولـه

ما را همه روز یار و محرم غم تست — هم صحبت و هم انیس و همدم غم تست

بی غم نبود دمی اگر دل ماست — بی ما نبود دمی اگر غم غم تست

ولـه

آنان که فریب چون سرابت دادند — بردند بخانه و شرابت دادند

چون مرده ز خود بحسرت افکندند — مانند نگیرین عذابت دادند

ولـه

صد بار ز خلف وعده نادم گشتی — صد بار نه صد هزار بارم کشتی

یک وعده وفا کن و بکش از غم — انگار که بار از انتظارم کشتی

مولانا حریف

حریفی است سخن طراز و ندیمی نکته پرداز از ندیمش میرزا ابو الحسن از سادات سعادت سمات طباطبایه در ریعان شباب از جندق که وطن مالوف اوست حرکت هر چندی در یکی از بلاد عراق بسر میبرد حال قریب به بیست سال میشود که بنای سکنا را در آذربایجان گذاشته با خوانین آن صفحه سازشی دارد بسیار صاحب حافظه است چنانکه اکثر داستانهای شاهنامه را حفظ دارد و باوازی غریب و قیافه عجیب در محافل و مجالس شاهنامه خوانی کرده و شعر خوانده صحبت میدارد و از هر که باشد بقدری که خواهد اخذ کرده از عهده ابنای زمان بر می آید در مراتب شعری نیز طبع خوشی دارد و بسیار سریع الفکر است دیوانش [illegible] می شود از منتخبات اوست

غزلیات

نهادم پا براه عشق مجنون خود بود اما   درین صحرای بی پایان ز بیجا صد دو ده پهنا

حریف لنگر گردی رام خود کردم نگاهش را   غزال وحشی من رام گردد از رمیدنها

زاهد بیا برای می انگور دانه کن   تا کی شمار سبحه صد دانه میکنی

نه امروزم چنین ای بیوفا پامال غم کردی   تمام عمر با من جور ورزیدی ستم کردی

دانی که کدامین شب و روز است که عاشق   خوشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی

شامی که شمال آورد از دوست شمیمی   صبحی که صبا آورد از یار سلامی

نشناخت تیغ از کف و این بود سزایش   گفت آنکه زلیخا شده عاشق بغلامی

بزم خلوت زاد در بسوت پی حریف   گریه اکنون چاره غم میکنی که میکنی

مگر جز من گرفتاری نداری   که جز آزار من کاری نداری

گر چون قلم بر سر صد تیغ جفا راند   سر بر خط فرمانت نهم که تو سلطانی

من خادم و تو مخدوم من عاصی و تو معصوم

تو حاکم و من محکوم من بنده تو سلطانی

حیران

خامهٔ گوهر نگار رطب اللسان در شرح کمالات آن قادر الکلام نگریزد طعه دار باعرب البیان در بیان احوال حالاالله او

عالم الفقیر راسم شریف نفس میرزا محمد علی ابا عجبه از اعاظم فضلای جلیلت اش معظم

دار الکاربست ذات سمو المکان مکرم دار العباده یزد چنانکه حکام و اعیان شهر

مزبور خدمت ایشان مغتنم ملکه فوز عظیم میشمارند معظم الیه بحقیقت جد انفس

حاوی معقول و منقول و جامع فروع و اصول گاهی بتقضای آرایش خیال

پرداخته در نظمی لئالی آویزه گوش هوش مستمعان میگردد از نتایج

غزل

خیالت الفتی دارد بویرانخانهٔ دلها | نمیدانم چه میجوید درین ویرانه منزلها

ترسم این بخت که گرداند آواره مرا | رفته رفته برد از یاد تو یکباره مرا

در هر چمن که مرغ دلم آشیانه ساخت | چرخش بباد داد و خزان را بهانه ساخت

الم

ز تیغت زخمی که مرهم نپسند | دلم شاد گردان الف تیغ نه چند

مولانا خرد

اسمش میرزا علیمردان از اهالی نور من اعمال مازندران از بدو حال بدارالسلطنه

اصفهان آمده بتحصیل مراتب علمی مشغول و در اواسط زندگانی در عراق

و فارس و آذربایجان باعتبار تمام متوجه سیاحت و در جمیع بلاد معروف و مشهور

و معزز و محترم مسبوده از انجا که مرد غیور بسیار گیر بوده چنانچه از هر یک از حکام

و اعیان در تعارف کوتاهی میدیده بمقام تنبیه بر آمده ایشان را هدف

ناوک هجا ساخته کما ینبغی ادب مینمودی بعضی از قطعات هجو او در السنه

و افواه شهرتی دارد و بنهایت در مرض موت ابیاتی که درین باب گفته همگی را

بآب شسته از جمیع آن تایب گردید خلاصه در مراتب سخنوری مهارت تام

و تمام میداشته تخصیص در قصیده در اوایل دولت قاجاریه در بلده نخجوان مرحوم

هم در اینجا مدفون شد دیوانش مشهور بنظر رسیده قصیده از وی نوشته می شود

قصاید

دلم بلند برین نیست که خیال از پی روانش | خیال باش طریق عشق و سامان پس از امکانش
شراب خوشگوارش زهر غم مستیش هشیاری | نعیمش محنت و قطع علایق حور و غلمانش
نسیمش آه سرد و نکهتش بوی وفا باشد | سر شکم شبنم و داغ جگر گلهای الوانش
نهال خرم طوبی و فرش طبع موزونم | بطون لفظ و وزن اشعار و اوراق و اغصانش
جداول جوی خون و چشم گریان چشمه کوثر | مقاصد دوری از مقصود و راحت رنج دورانش
چه فردوسیست این ها را تعالی الله که از خوبی | کند کسب صباحت زیر بوک در حسانش
مقیم خلوتش یارب که باشد کاندران درگه | نباشد غیر را باری و جبریل است دربانش
خدا خلاق خلق است و نبی الله مقصودش | نبی جان جهانست و ولی الله جانانش
شهی کز رفعت و شان نقش خاتم لیس داند | که ایشان پایش سیما که ایمان پا شاهانش

۴۶

نماید کمتر از موری به پیش نور رایش نور | شمار و خویش را موری سلیمان نزد ایمانش
شه خیبرگشا حیدر که خواند از ره تعظیم | وصی خویش پیغمبر ولی خویش یزدانش
مسلمانیست زیبا کسی کز اسم مسلمانست | جز این اندیشوی گر خواهی اکر خواهی مسلمانش
تکاور چون نهد میدان ز بعد لابکی جولان | شود جرم زمین غلطان چو گو در پیش چوگانش
حسام قاطعش باشد دلیلی قاطع البرهان | برای منکر گمره که قطع است برهانش
بد اشکی شهان جان گدایان را طمع باشد | بود چشم کرم دایم شهان را از گدایانش
موحد مومنی کو را نباشد مهر او باشد | بر یک ترک توحیدش قرین کفر ایمانش
علیم علم پیغمبر ولی خالق اکبر | که پر عقل و دانشور بود طفل دبستانش

مولانا خاوری

اسمش اقا معصوم اصلش از کوزه کنان است و از اعمال تبریز بعنوان تجارت
بعراق آمده در دار المومنین کاشان متوطن بود از کسب تکملات عازم سفر



خیر از حجاز و دران عرض مثنوی بسیاق تحفة العراقین خاقانی مسمی به تحفة الحرمین
مشتمل بچهار هزار بیت گفته و خوب گفته رسالهٔ نیز در علم اخلاق نوشته که بر ربط
و استعداد او دلالت میکند الحق در شعر و شاعری سلیقهٔ خوشی دارد از افکار شعرای
معاصرین است ازوست

غزلیات

نقش نگین زنیست تست خدایا برم | انقدر دور مشو تا بسپارم جان ترا
بردم جرم محبت بسیاستگه عشق | تا چه از عفو و غضب حکم بود سلطان را
تا کرا خانه بسیلاب فنا بار دهد | خاوری چشم تو آماده بود طوفان را
شرمنده ام از آنکه بوصلش تمام عمر | دادم فریب این دل بهجران کشیده را
بگسل زغیر زود و زخلوت درا که باز | جوید بهانه از پی تهمت گمان ما

امشب که خاوری به فسانه است میل یار
درد اکه بیخودی شده مهر زبان ما

دران

خیر از حجاز رود ازان غرض مثنوی بسیاق تحفة العراقین خاقانی مسمی به تحفة الحرمین مشتمل بچهار هزار بیت گفته و خوب گفته رساله نیز در علم اخلاق نوشته که بر ربط واستعداد او دلالت میکند الحق در شعر و شاعری سلیقه خوشی دارد از افکار شعرای

معاصرین است ازوست

غزلیات

نفس بار پسین است خدایا زدم — آنقدر دور مشو تا بسپارم جان را
بردم جرم محبت بسیاستگه عشق — تا چه از عفو و غضب حکم بود سلطان را
تا کرا خانه بسیلاب فنا باز دهد — خاوری چشم تو آماده بود طوفان را
شرمنده ام از آنکه بوصلش تمام عمر — دادم فریب این دل هجران کشیده را
بگسل ز غیر زود و ز خلوت در آ که باز — جوید بهانه از پی تهمت گمان ما

امشب که خاوری به فسانه است صید یار
درد اکه بیخودی شده مهربان ما

دران خلوت که حیرت لب فروبندد جهانرا — مجال نطق باشد خامه چون من بی‌زبانرا
ندارم خاوری از حال جمعی آگهی اما — بپای گلبنی دیدم پریشان آشیانرا
پوشم مژگان چشم از آن تا یابم از طوفان امان — از خار بستی که توان بستن ره سیلاب را
شرط عشق آمد خموشی ورنه من هم پیش یار — میتوانم گفت حال خود ولی لالست
نیست شمعی پدید و در همه جا — روشنی از روی هزار انجمن است
از پهلوی یار غیر نگذشت — تیری آمد بجگر نگذشت
مرغی بنالهٔ روشن از ان طرف بام — جان در دلم از ین ندانم کدام بود
در کوی آن ماه خرم دلبا یاد — گر حسرت ما گاهی کند یاد
در بزم خسرو بر گوش شیرین — یارب که گوید حرمان فرهاد

خرم

نامش میرزا محمد هاشم از اعیان دار السلطنه اصفهان والد و برادر

ارثیش در ولایت مزبور عامل بجهت پسندیدن ایشان خود بزراعت معاش
میکند راننده مرد شکسته حال نیکو خصالیست بسیار خلیق و مهربان در شعری
طبع روانی دارد از منتخبات اوست

غزل

بر زبان نام تو دایم باید مرا بردن بلا — رنگ بگذارد که از دل بر زبان آرم ترا
دلم را از غمت کردم ز هر ویرانه ویران تر — چو دیدم حسرت تمییده‌ای در دولت دلهای ویرانها
ما تشنه لب و لعل خوشاب تو سیرابست — سیراب کن این تشنه لبان را که ثوابست
دامها از پی صید دل ما بگشاید — هر گره کز سر زلف تو صبا بگشاید
خون دل بسکه ز چشمم بسر ره ریخته اند — خاک راهت همه با خون دل آمیخته اند
از خون دلم بست حنا قاتلم امروز — آورد بدست از پس عمری دلم امروز
شتابان از پیت چون گرد در رهگذر باشم — که با هر کس که گوید حرفی از تو باخبر باشم
نگفتی کشتمت زار از پی رحمم و رفتم — زین گفته پشیمان نشوی گفتم و رفتم

خاوری

اسمش میرزا فضل الله خلف الصدق میرزا عبد الحسینی درویش که از اجله سادات
حسینی دار النجاه و دار العلم شیراز است مشار الیه جوان مستعدیست در مراتب
نظم طبع بسیار خوشی دارد ترقی خواهد کرد از منتخبات او نوشته شد

غزل

مرا افکنده و اکنون میل صید دیگری دارد — ندارم قوت افسوس نگیرم عنانش را
دست من بگرفته غیر و سوی یارم میبرد — کاش میدانستم از بهر چه کارم میبرد
تا شدم بسته دام تو گشتند رم — بعد ازین نیستم آگه دیگر چه آید بسرم
بهر نظاره دیگر بر سر راهش بروم — خجلتم کشت زبس دیده بهر ره بگذارم
اگر با خویشتن آن بیوفا را یار میکردم — بسی خونها ز رشک اندر دل اغیار میکردم
زین حیله داد راه به بزم تو حاجبم — ورنه ز رشک غیر بپا می نداشتم

میرُدی با سنبل شکسته ز طرف چمن — دام هر صید مرغان گلستان میبری

گفتم که ز لطف همه شاد نکنی — گفتا که تو شایسته این لطف نبودی

دانش

از امیرزادگان اصفهان جلد نشینان اسمش میرزا محمد علی لقب آقا بزرگ مشهور تخلصش فرورش مرد آگاهی صاحب هوش بسیار شکفته حال رنگین خصال شعر را هم خوب میگوید باری از معارف شعرای معاصر است

غزلیات

بار از شکایتی ز من آزرده شد دلش — ما را مجال خود نگذارد زبان ما

تا چه در کنج فراقت که یوسف دانست — خوشتر از وصل زلیخا الم زندان را

زاهد اگر نمیکند میل بتان ز ره دین — ذوق نمیکند ز هم صورت خوب [illegible] را

نبود از نسبت برگشتگی باعث نمیگشتم — من برگشته طالع یار از آن برگشته مژگان را

نظری سوی من از ناز فکندی روزی — اینکه عمریست [illegible]

دیدار آفتاب کند چشم اگر پر آب — چشمم ز دیدن رویت پر آب چیست

تا این چه تیغ بود و چه بازو که کس نخورد — زخمی از او که زخم دگر آرزو نکرد

زین رنجیده یار و با همه بیتابی از غیرت — میخواهم که هر صبح غیری در میان افتد

بگیسو آشنا گشتن شانه چند — ز بند از او گشتن دیوانه چند

احتیاجی بگواهی نه شهید است مرا — که غرور تو نخواهد که انکار کند

بعد از جنس اگر باید جفای نیکوان ارزد — ز من انصاف اگر خواهی جفا بسیار کم دادش

دل ز پند صبری با من بلازم نشنید از من — سر گرانیهای او را شکر دیگر داشتم

گفتم شوم چو پیر شود عشق یار کم — غافل از اینکه حرص به پیری شود فزون

چه سود از اینکه گوید غیر دارد دامن پاکی — برای بدگمانیهای ما بایست تدبیری

درویش

اسمش ملا درویش علی اصلش از محال قاینات مدتیست که در اصفهان

ادام چنان به تحصیل علوم اشتغال دارد مرد خوبیست اندک لجوج و جدلی
واقع شده در شاعری و شعرفهمی سلیقه دارد و آنچه شعر از خیالات اوست

غزل

یارای شرح عشق ندارد زبان ما — ای همنشین مپرس ز ما داستان ما
من و رقیب نشستیم هر دو بر سر راهت — بجانب که شد تا ز راه لطف نگاهت
از آنکه دست نگردد ملول از در دیش — چه جورها که ز دو چشم کشید و سخن نگفت
به بحر عشق پا نگذار درویش — که مشکل بر کنار آید سلامت
به پیش غیر نویدم تو وصل دادی اما — اشکوت غیر مشوش از آن نمی دیدم کرد

مرا محبت عشق مانع دگر نه
شکایت ز جور تو بسیار دارم

هاجی

نه سروری شاه نه فخر خواسته ام — نه مملکت چین و ختن خواسته ام
درویشم و قانعم باندک چیزی — نه فیل ز تو نه کرگدن خواسته ام

مولانا رفیق

اسمش ملا حسین از دار السلطنه اصفهان در بدایت جوانی و بهار زندگانی
چون بوستان به سبزی فروشی مشغول نظر باستعداد جبلی و فطرت
اصلی شوق شعر بهم رسانیده و از خدمت ارباب نظم تتبعی حاصل کرده
بعد از شاعری دست از آن شغل فرو مانده باز داشته به تحصیل کمالات
پرداخته تا آنکه مراتب علمی مربوط و در سلک ارباب کمال محسوب چنانکه
در شاعری و شعرفهمی مشهور و معروف گردیده و از فنون شعر میلش بنثر است
صحبتش مکرر اتفاق افتاده الحق در سن شعر و تصحیح الفاظ کمال سلیقه
و وقوف داشته عمر معقولی دریافته در سن شیخوخیت سنه ۱۲۱۲ هزار و دویست

دوازده داعی حق را لبیک اجابت گفته در تخت پولاد اصفهان
مدفون گشت قریب بهفت هزار بیت دیوان دارد ملاحظه و مشاهده شد مرقوم شد

غزلیات

ای روی نکرده سوی دلها — سوی تو مدام روی دلها
راضیستم هرچند میداری بتیغ خواری مرا — دیگران را گر چنین دلداری کی میداری مرا
به پری برخواند عاشقم گر عاشقان دارد — چو من هر گوشه پری را چو خود دیوانها
دلم میخواست دیدن صورت او را بنقاش آنها — بآن صورت که دل میخواهدش دیدم بخواب آنها
دیر آشنای من ز تو در حیرتم که چون — آشنا زود آشنا بتو دیر آشنا رقیب
بیگانه ز من همه جا ورنه با کسی — در خلوت آشنا و در انجمن غریب
مرا کشی که ترا خلق میکنند ملامت — وگرنه من که بنا شوم سر تو بار سلامت
نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت — که رسم دلبری از ماه من پری آموخت

بعد عمری گاهی پسر می بینمت — همچو عمر اندر گذر می بینمت
دیدن آن سرو نازم آرزوست — دیده ام صد بار و بازم آرزوست
سی روزه لب از می شرابست چه بودی — شوال چه بودی و چه بودی رمضان چیست
لب تشنه ایم افغان زان نوش لب که دارد — آب حیات و ما را لب تشنه میگذارد
نخورد با من جفا آن بیوفا گرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد
کی بیگانه با بیگانه این جور — کند کان آشنا با آشنا کرد
ز کوی او برون زان خبر نمی آید — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
که جز تو در دل من دلدار دیگر آید — بیرون نمیروی تو تا دیگری در آید
با من مگو که بکند از دست دامن یار — این کار نیست آن کار کز دست من بر آید
از کثرت نگاه نکویت — جای نیست کسی کجا نشیند
یکدم ز بر تو بر نخیزد — بیگانه که آشنا نشیند

بعالم شادمانی نیست زان رو که بر غمی خندد / باد گر عالمی خندند او بر عالمی خندد

نگردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود / شدم مهجور از یار خود و در ره دیار خود

من دیوانه کش که مخصوص منست این محنت دارد / چه کار آید مرا لطفی که یار اغیار هم دارد

هم ز صحرا سبزه سر زد هم بگلشن گل دمید / میکند از آب رخ تر میرود شادان نوید

خرقه پشمین بهر رنجی که میباید فروخت / باده رنگین بهر قدری که میباید خرید

بر خط گلرخی دل بستم آه از حسرت مرغی / که در پایان گلی بر شاخ گلبن آشیان بندد

دلم با ناتوانی پاس چشم یار هم دارد / چو بیماری که دارد بیم جان بیمار هم دارد

ندارم زهره تا گویم نگه کن یکبار و فارغ کن / اگر کینه قاتل من رحم انتقام هم دارد

گر عاشق آزاری چرا او تا عاشق آزارش کند / شاید که درد عاشقی با عاشقان یارش کند

خواهم بتی چون یار من دل گیر دارد دلداران / تا آنچه او در کار من کرد است در کارش کند

مدعی از سر کوی تو نرفت این بهتر است / رخنه رخنه ز سر کوی تو بر دم گرد

ودل

دیدن قامت خوش خوشتر از آن دیدار / خاصه بعد از مدت هجران و عمری انتظار

از جهان نسیم سفر یارب آمد چند از او / این بود مهجور از یار آن بود در از دیار

من و دل راز چنانیم که شبها گفتیم / مردم از زاری من خواب ندارند و دل

ما را نه چشم یاری نه یار مهربان هم / او را نه این ترحم ما را نه این گمان هم

دلخسته عشق را شفا نیست / گردد بنالد از دوا هم

روی تو نظاره گاه خلق است / سوی تو نظاره خدا هم

پیاله دار بدستم سبو نهاده بدوشم / مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

تو با رقیب بعیش و رقیب با تو بعشرت / ز غم چگونه ننالم ز غصه چون نخروشم

دوستان را بجز از بهر تو دشمن کردم / هیچ دشمن نکند آنچه بخود من کردم

گر هم زنار دیدنت خون نگریم / چو با دگری ببینمت چون نگریم

تشنه لب تا که بکویت سر کشیم / تیغ برکش تا گلو پیش برکشیم

بران سرم که دگر دل به دلبری ندهم   باکه داده بگیرم به دیگری ندهم

دل ز آهم پر است‌های ای خصم   که ز تیر ترکشی دارم

هر جا به خاک رو نهم از گریه تر کنم   زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

غیر گو با تو آشنا باشد   گر چنین است آشنا که منم

با این همه بی‌وفایی تو   سخت است به من جدایی تو

بیگانه نوازی توام کرد   بیگانه ز آشنایی تو

ای ناله نمیرسی بگوشش   فریاد ز نارسایی تو

بتی دارم بنام ایزد ز جان به   که از جان من از جان جهان به

چو میگردد بعکس خواهش ما   نگردد بعد ازین گر آسمان به

تا کلک قضا رقم کشیده   نقشی چو رخ تو کم کشیده

صورتگر چین ز رنگ رویت   بر صورت چین قلم کشیده

جان میکند ز من تنش کناره   یک لحظه نمی‌زنی کناره

بغیر ان ماه را بمهر و با من مهربان کردی   خلاف عادت خود گردش ای آسمان کردی

تا کی چشم به ره بر سر هر راه نشینم   یا میرسی که ز راهی تو بیایی و نیایی

برای مدعی ترک من ای پیمان‌شکن گفتی   ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی [illegible]

کی فکر من فگار داری   چون من نه یکی هزار داری

در رخنه پیرهن گلستان   در چاک قبا بهار داری

گر می‌بخشی تو راست فرمان   ور می‌کشی اختیار داری

بان گناه که بیگانه را کسی بکشد   تو بی‌وفا همه یاران آشنا کشتی

نظر سوی دلفگاری نداری   اگر داری بمن باری نداری

نظر داری بمن لیک از تغافل   چنان داری که پنداری نداری

جفا گفتم نداری داری اما   وفا پنداشتم داری نداری

بجانت گفته‌ام رحمی ندارم / ندارى جان من آرى ندارى

[illegible]

سخن با غیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی / چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی

نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری / دلی ز هر که شود کم برد گمان که تو داری

برآید از دهنت کام ما بیک سخن اما / سخن چگونه برآید از آن دهان که تو داری

ز تست ما را امیدواری به تست ما را امیدواری / خدا امید ترا برآرد امید ما را اگر برآری

رباعیات

زاندیشه این دلم بخون میگردد / کاخر کار من و تو چون میگردد

تا چند بمن لطف تو میگردد کم / آنگه بتو مهر من فزون میگردد

وله

هر روز به بستر جدایی من زار / بیمارترم ز روز اول صد بار

وین درد بتر که بر زبان میکشدم / پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار

در

وله

در فصل بهار که کند ابر بهار / در موسم گل که کند بلبل زار

این گریه که من میکنم از دوری تست / این ناله که من میکنم از فرقت یار

وله

تا چند نمی شود دلت یار من / کاش آنکه سرشته مهرت گل من

یا مهر مرا در آورد در دل تو / یا مهر ترا برآورد از دل من

میرزا محمد رضا

طبیبی بلند پایه و حکیمی گرانمایه از تلامذه مرحوم میرزا محمد نصیر اصفهانی همگی اصناف حکمت را از ایشان اقتباس کرده اند و از نجباء و اطبای دار السلطنه اصفهان چند سال میشود که در یزد و کرمان حسب الخواهش بعضی از شاهزادگان قاجاریه متوطن و متوجه معالجه میباشند قطع نظر از حذاقت از بس بشاش و شگفته حالند اکثر مرضا بمحض ملاقات ایشان تسکین یافته از مرض خود فراموش میکنند

صحبتش بسیار میسر شده و الحق بطلیموس عهد و جالینوس زمانست از فنون شعر

بقصیده گوید و مایل و باسم تخلص میکند این اشعار از آنجناب درین کتاب مرقوم گشت

[illegible]

قصیده

سپیده دم که شد از امتزاج لیل و نهار — فضای دهر ملمع ز روشنی و ز تار

ببام خانه برآمد خروس قافیه سنج — بصحن باغ درآمد نسیم غالیه بار

درآمدم همه تن دل چو لاله در بستان — روان شدم همه تن جان چو باد در گلزار

چو فکر عاشق شیدا همی پریشان رو — چو زلف شاهد یغما همی مشوش کار

بسر فرازی سرو و بجلوه نازی گل — بدلفریبی باغ و بشرمساری خار

بچشم مانده بجا که او بپای رفته بگل — بکار رفته ز دست و بدست رفته ز کار

خیال ترک به فکر خود فتاد از تو

مرود است میان قبول استغفار

[illegible] سید علی

وله

از آن پیشتر که خیمه زند شب بکوهسار — پیدا شد از کنار افق هیکلی زرنگار

پری خمیده قامت و شوخی شکسته رنگ — جامی تهی ز باده و چنگی بریده تار

شمعیست منعطف مگر از تاب آتشی — پیریست منحنی مگر از جور روزگار

غزل

از قامت خمیده من مگذر ای جوان — تیر از زمانه بجای که شد از کمان گذشت

نه شکوه از آن لب خاموش کرده ام — نه حرف شکوه کوی تو را گوش کرده ام

در بزم عشق باعث خاموشیم شده است — حرفی که گوش از آن لب خاموش کرده ام

تکند اشک رنگ جاده در پیکرم پری — کاندر قفس بزیر پری آورم سری

مولانا سحاب رحمه الله

خلف الصدق سید احمد هاتف رحمه الله اسم شریفش میرزا سید محمد از اجله

سادات رفیع الدرجات حسینی اصفهان در خدمت والد ماجد کسب

کمالات کرده بمراتب علمی مربوط سیما علم طب و بقواعد نظم استحضار
کاملی بهم رسانیده در اوایل زندگانی توفیق زیارت مکه معظمه زادها الله
شرفاً دریافته پس از مراجعت از آن سفر خیر اثر بشرف ملازمت نواب
محمد شاه قاجار مفتخر و بمنصب مجتهد الشعرایی سرافراز بعد بداروغگی دفترخانه
مبارکه از همگنان ممتاز گردیده الحق شایسته است که شاعریست ماهر و بجمیع
فنون نظم قادر صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسند گنجینه خاطرش سحاب
گوهرریز و سفینه طبعش بحری لؤلؤخیز کلیات خیالاتش هشت هزار بیت مشهود
در شهور سنه ۱۲۲۲ هزار و دویست و بیست و دو هجری در کهولت روح پرفتوحش از سرای
فانی و تنگنای ظلمانی رجوع بعالم بقا و نزول بجنت المأوی والمنه در نزهت جنان
همنشین رحمت حی منان گشت نعش او را حسب الحکم سلطانی بنجف اشرف
علی ساکنها التحیه و التحف فرستادند رحمه الله علیه دیوانش ملاحظه و منتخباتش قلمی گردید.

و له

قصاید

چه شد که ساحت بزم جهان منور شد / چو سطح چرخ بسیط زمین پر اختر شد
هوا ز پرتو مشعل زمین ز شعلهٔ شمع / بسان معدن الماس و کان گوهر شد
دیار بهار ز هر سو هزار پرچه سیم / غراب شب که چو سیمرغ آتشین پر شد
ز جای خواست ز هر جانب آتشین گلها / که بار آن همه ازهار و برگ از آذر شد
نه سرو بلکه درختی که پور عمران را / بکوه طور ز اسرار غیب راهبر شد
عیان ز صحن گلستان هزار از هر سو / هزار گلبن تابان پدید از آذر شد
اگر نه آذر نمرود پس از این یکبار / پدید گلشنی از بهر پور آزر شد
شراره بار ز کف ساحران آتشبار / بسان سینهٔ ثعبان و کام اژدر شد
ز شست هر یک صد تیر آتشین هر دم / بسوی گردون چون آه عاشقان شد
هوا ز شعله مانند چمن سیاوش رفت / زمین ز آتش سوزنده چون سمندر شد

ز شوره گلی زانچه که شکفتی من — که شوره منبت چندین هزار عبهر شد

ز ریسمان رسن‌ها زد میان قطب — ز موی پیه خطی چو خط محور شد

مشعبدی بنوازش روان که هیئت سحر — بچشم اهل بصیرت از او مصور شد

چو زورقی بمیان هوا ولی زورق — به بادبان رود و این روان ملنگر شد

زمانه چیده بهر سوی محفلی که دران — سپهر مجمره گردان و مهر مجمر شد

ولـه

سلطان چرخ از ماه نو بر فرق افسر یافته — وز موکب عید صیام آفاق زیور یافته

در قاف مغرب شد عیان از پنجه گیتی ساغری — خفاش زرین پر نهان در زیر شهپر یافته

از غره ماه رجب در عقده شد عیب اللعب — بعد از سه ماه آن نوش لب لعل ازو شکر یافته

صهبای ساید زجاج از جیب خورشید ماه رخ — اینک چه با آب امتزاج آن آتش تر یافته

روی صراحی جلوه‌گر از عکس آن شعله ور — این ماهی سیمین نگر طبع سمندر یافته

امر

بر دست یار سیمبر زرین لباس شد جام زر — گر آن چو لعل پر گهر کو گرد احمر یافته

از رشک آن غایب لب ساقی غیب دارد تب — تا نقش کاسش زین عجب تمثال ساغر یافته

ولـه

چند ایکاخ کیوان رفعت گردون اساس — شمس از مقابل تابان شمسه است در قیاس

شمعهای محفلت است اینکه خوانندش نجوم — زانکه سطح بارگاهت کرده با گردون مماس

گوهر اکلیل مسندت را فرش زیرین است از آن — اطلس افلاک مانده ایمن از نقص اندراس

سیر گردون بر فلک با سیر شادروان تو — راستی چون موری بود کافتاده در لغزنده طاس

ماه منظر شاهدانت را ز بس نازک تنند — چون نه پیکر تنگ پیچی هیچ بخود خز لباس

صورت زیبای اشکال تو باشد این صور — کاندرین زنگار گون مرآت دارد انعکاس

ارتفاع شمس را از شمسه‌ات یابد همی — چون باصطرلاب چند دیده اختر شناس

رفعتت چند آنکه هر قدر آسمان برتر گشته — بشنود از پایه قدرت ندای لا مساس

باید ما بیت معظم سپهر آمد پدید — ور دو شمعش نایب آمد در زیر سقف حساس
بر سپهر ساکنی هم مشرق و هم مغرب است — در کهف زاده شده شش شش گردون باس

وله

حبذا این نوبت که دهر از منظرش زیور گرفته — گرچه برقع از سیه نیلی پرده بر منظر گرفته
بر فشانم رغیب روز و شب ز افلاک و عناصر — هشت ایوان هر صفه را در زیر زرین پر گرفته
ترک زرین جوشنی خرده گون خشاید از زمین — هم بسر مغفر نهاده هم بکف خنجر گرفته
روز چون آینه صیقل داده روی خویش را — شب ز عکس آن فروغ آینه دیگر گرفته

ترکیب بند

شهانه برگ تاک را پرورده سان گردد آسمان — گر ابر سطح خاک را گوهرفشان گردد آسمان
یابد ز هر دری همین گنجی ز گنجور زمین — تا کس نگوید کاندرین سودا زیان گردد آسمان
باد بهاری شد وزان تا گرد گلزاری زبان — شاخ وزان تا گر خزان چون زعفران گردد آسمان

الهی

بر عهد حسن خویش شاید که بشه خنده زن — گلها ز چمنش با صد دهن خندان ازان گردد آسمان
تا طایران بلبل باغ را گردد بکلکش نغمه‌سنج — هر جانب از باد صبا پیکی روان گردد آسمان

وله

جام از می افروخته محفل منور ساخته — مجمر ز عود سوخته عالم معطر ساخته
رامشگران زهره وش رامشگرین عاشق کش — روی از شراب لعل فش از زهره دلبر ساخته
چون گشت زرین اربعین می چون فلاطن جم نشین — دلدار از انوار جبین ایک منور ساخته
دستان سرایان کف نامی ستان محفل صف نشان — وز ناله دف نای گوش فلک کر ساخته
بر فضای طبع اگر از بن به پید اید شکر — سحر لب ناید شکر گوید ز شکر ساخته
ساقی ز زلف دلستان دل با دیرین آن — پید مو لمه من چه سان شاخ صنوبر ساخته
دلها ز زلف آویخته از شیشه صهبا ریخته — آذر بر آب آمیخته از آب آذر ساخته
بر آتش صدش عیان از تیغ سیماب سان — سیماب را بنگر چه سان کز آتش اخگر ساخته

ولە

از جرعه جام گوهری لولوی لالا ریخته | یاد لب ساقی بر ثری عقد ثریا ریخته
از شوق بانگ چنگ و دف می لب به لب در هم کرده کف | زاطراف مینا گون خزف لعل گهر دار ریخته
ریزد خم از جوش شراب آب صفی یاقوت مذاب | این طرفه جوشان گر آب آتش ز اعضا ریخته
از خوی نگار سیمتن دارد ملامه عقد پرن | ور طره بر برگ سمن مشک مطرا ریخته
چرخ حسب بزم پادشه خورشید از رخسار شه | رامشگران اشعار شه در بزم شعرا ریخته

شاهی که چون زلف دوتا حکمش کمند انداخته
ز آهنگ آن لعلک کیوان به بنه انداخته

ولە

روزی که گیتی در نظر چون بحر خون آید همی | شمشیر سیماب گهر شنگرف گون آید همی
چون از نیام آید برون آن تیغ عنبر گون | خون از عیون چرخ چون ابر از عیون آید همی
گر نه چون گردان پی رمح الف سان در جدل | شاید پدید از صد خلل در کاف و نون آید همی

جان را نثار رهگذر ساز رو چو پیدا خویش شه | کاری اگر داری مگو از خصم دون آید همی

غزلیات

گر به دل صد بار گویم قصه جانانه را | باز میخواهد که از سر گیرم این افسانه را
حسرت سنگ تو هر کس دارد اما کو دگر | چون برآرد آرزوی یک جهان دیوانه را
بگشای پای ما که کمند وفای ما | محکم تر است از همه بندی به پای ما
نیست زرد و غمزه در فرمان او چون خسروی | گر خرابی منع نتواند نسیا پا خویش را
هم گریه های ماست بجا در خیال وصل | هم خنده فلک بخیال محال ما
بر خاک کی نگار رود خطا بهر سمی معقول | خونم که از شمشیر چکد قاتل ما را
ضد ند نگوید و وفا ورنه که دیده است | هرگز پسری را که بفکر پدری نیست
حاجتی نیست که پرسی ز کسی در همه شهر | خانه را که ندانند تو همان خانه ماست
از رخت خاکستر ای شیخ سخن گو | افسانه دوزخ به تهدید عوام است

دلیل من بگمراهی همین بس | که دل در وادی عشقم دلیل است
یکی است جور و وفا گرچه پیش غیر و ماست | دو تاست عشق و هوس گرچه پیش ما یکیست
حسرت قوت رفتار چه آرد بسرم | چون بگوید نکنم نقش کف پایست
گرچه خواهند از و داد من اما نتوان | که بی‌سبب کشته شد امروز که فردا همه هست
فرقی که میان من و او هست بمحشر | من منفعل از معصیتم شیخ ز طاعات
حسنت ز حد افزون شد و غیرت نگذارد | که چشم بد خلق سپارم نگه است
خونم که روا بود که از تیغ تو ریزد | از حسرت تیغت همه از دیده فرو ریخت
تواند که خوی بر آن مشکین ز شیوه طفلان | دگر نه صحبت پیر و جوان مشکل که در گیرد
همه اطفال روند از پی دیوانه مگر | دل دیوانه من گرد پی اطفال رود
یکروز نباشد که بدانیم کجایی | یا آنکه ز بیگانه بپرسیم و ندانند
بیطاقتی من ز حد افزون شده ترسم | بسیار جفاهای تو ناکرده بماند

زان

زان پیش کم آید بر سان مژده وصلی | جانا مگر از بهر بشارت بتن آید
با هر که رسم زان پیش کارم شکوه زلب | سخنهاست که من باید بگویم او بمن گوید
برخواستم که غیر هم آید برون ز بزم | یکباره وصل یار بکام رقیب شد
جز اینکه میل جفا و سر ستم دارد | دگر نگار من از دلبری چه کم دارد
آمدی سوی من و امشب نصیب غیر شد | آسمان هر غم برای من مهیا کرده بود
دگر ز شرم تو کسی نیارد بوجود | هزاران شمایل موزون که در عدم دارد
بهر این اظهار خرسندی که کردم از تیغ | سخت میترسم که از قتلم پشیمانش کند
با سنگ جفای تو خوشم ورنه بهانه است | گر بام تو ام قوت پرواز نباشد
گفتی که پشیمان شدم از کشتن عاشق | مسکین من اگر این سخن از ما نشنیده
یکی را ازین دو بیرون خواهم از تن | غم جانکاه یا جان غم اندوز
بناکامی دهم جان چون ببینم روی کلفتش | که گر وصلش شود کام من او وصلش شود کامش

زبس شرم گنهکارانه خجلت سوزان دست و پا پیدا نه
بقدر آنکه داند صیدی اشغال دست در دامش

دلا نومید باش از وصل او گر گوی او قصه
چنین کاهسته می آید توان دانست میعادش

شب وصلست و مینالم که شاید صبح پیدا آید
که بارم شب هجر است دیر آرد به پایانش

دلم از تو خرم و خوش بسودا چو ابا
که گفته ام سخن ناشنیده ام افسونش

رفتیم و ماند دل به برت یادگار ما
وین داغ سرخ بر رخ ما یادگار دل

بگویم پس رفتم و از ضعف میدانم که باز آید
توانائی بگیر آید مراد و ما توانائیم

پس از کنج قفس طرف گلستان هم خوش است اما
اگر گلچین نیاید ره درو با و خرابائیم

خواهم که بدام آورم از نرگس دلدارا
وانگه بغریبی که ازو یاد کردهم

امروز که گوینده تو در خانه ما بید
از بیخودی شوق ره خانه ندانم

هزار رشته فزون ز تو بو رشته مهر
زبس تو بگسستی و من بیکی گره بندم

شادم که گرت چنین بود عهد
هر لحظه بدست تست دستم

الملک

از رشک جور کو پرش طایری نام
من بشکری از گزشته بال و پر کنم

دریغ اگر اعمی از لب و سحر نگاهش
بسیار زنده و بسیار میرم

فوت نرویت ای صیاد گر بود کاش
تا ریکمان تو بر دل یادگاری داشتم

از دل دیوانه ام دیوانه تر دلدار گشت
من که دایم در علاج این دل دیوانه ام

دیدم استغنای او کنون بنجی رازمیتم
ورنه من زان بیوفا امید دیگر داشتم

نیست افسوسی که مردم در ره عشقت ولی
لیک صد افسوس کز آن شوخی کم در سر داشتم

از آن ترسم که هیچ نپرسند روز حشر
دیوانه را چه معصیتی و چه طاعتی

زیم آنکه ندانند کیست قاتلم افغان
که جانب تو نگردم بروز حشر نگاهی

کسی ای ماه مهربان یاران جانانه
کشد آنکه بجرم مهربانانه

خضر تو بوسیده آن لب ورنه آب
نمی بخشد حیات جاودانه

باعث

غیر از تو سبب عیش آراسته است — وز آتش رشک جان من کاسته است

او با تو بکام که دلش میخواهد — من بی تو بکام که دل خواسته است

ولها

تا سبزه خط سر زده از گلزارش — زین غم شده دیده خون فشان گاگاهی

روی وی و چشم من دو باغند اما — خار آن ز گلش رسته گل این از خارش

سروش

اسمش آقا محمد از امیرزادگان اصفهان خلد بنیان صحبتش مکرر اتفاق افتاده
جوان نیک طبع نظیفی بگوشه نشینی اوقات میگذرانید خط شکسته را خوب
مینوشت از جمله شاگردان استادی عبد المجید درویش رحمه الله بود در مراتب
شعری بنظر نرسید اما باید طبع روان و اشعار رسائی دارد خیالاتش [illegible]

میشود

میشود در شهور سنه ۱۲۰۰ هزار و دویست پنج در جوار الله وداع عالم فانی کرده
در تخت پولاد اصفهان مدفون شده درین اوقات دیوانش بدست رسید
چند شعری که از وی در نظر بود نوشته آمد

غزل

با تو گویم شمه از سرگذشت — بی تو آب دیده ام از سر گذشت

خواستم بردن فرو سر از کوی تو جای دگر — با ما بساز ای بی وفا امروز و فردای دگر

چه میخرد ای خواجه از قید بنده — چو من بی تو والا چه مرده چه زنده

ای خوش آن روزگار دیرینه — عیش دیرین و یار دیرینه

ساغ

اسم شریفش حاجی شیخ محمد والد ماجد ایشان حاجی شیخ مومن رحمه الله
از اجله مشایخ اعراب خزاعیت اند و حال بشیراز آمده و دران خاک پاک
برتبه فضیلت و اجتهاد رسیده امام جمعه و جماعت چنانچه مشار الیه خواست

بکمالات صوری و معنوی آراسته با بعضی چرا از لوث هوا و هوس
نفسانی پیراسته بعد از والد بزرگوار به تکلیف علما و اتقیای آن دیار
خلد آثار با مر خطیر امامت قیام و اقدام مینماید گاهی بعنوان
طبع آزمایی فکر شعری مینماید از اوست

غزل

یا قسمیم ز عیش جهان بجز حسرت | فروختیم بدنیا اگرچه عقبا را
مرا جنون شد ز هجرت گره دل بعد | تورا ویرانه شد گر منزل بعد
اگر ز صحبت درویش کناره کنم | بروی پیر مغان از چه رو نظاره کنم
بهار میرسد آن به که توبه را شکنم | چو وقت گل گذرد توبه دوباره کنم

ایضا

ساغر غم بهجر یار بهم زن رفت | در دست انتظار بهم زن رفت
عالم همه سرخوش شدند از باده وصل | این درد سر خمار بهم زن رفت

ای

له

ای دل چکنیم با وکه دلدار تو نیست | در یار چه پرسیم که چرا یار تو نیست
با او چه سخن تو خود گرفتار شدی | ما را چه کنه که او گرفتار تو نیست

وله

عالم عالم سرشک گلگون دارم | دریا دریا درون دل خون دارم
با این همه خوناب درین سینه تنگ | از گریه نگاه دیده را چون دارم

سالک

اسمش آقا محمد سعید لقب آقا جان از اعاظم قریه تهامت که ضبط
قره کاریزی که در بلوکنند از بلوکات فارس با اوست صحبتش اتفاق
افتاده با بعضی مرض دیوانه مرد درویش وش شکسته حالیست اغلب
امور داد و ستد دیوان را به برادر کهتر خود واگذاشته خود بکسب کمالات
وانزوا کوشیده اوقات مصروف شعر شاعری مینماید در مراتب نظم

صاحب وقوف است نهایت در لبش مضمون کسان پر مضایقه بود

دیوانش هشت هزار بیت می شود ملاحظه و قدری از منتخباتش قلمی شد

قصاید

در جلوه و شوخی پری اندر وشش کبک دری / در که پلنگ بربری در دشت آهوی خطا

هستان شده سه ز آهن سکان جستن گاه و دو / چون نور آهو در جلو چون آهو نور از قفا

وله

منزوی که بکاشان کشید رخت سفر / دگر نبرد بدر رخت هیچ از آن کشور

کجا رود که به بیند چنان خجسته مقام / کی رود که گزیند چنان گزیده مقر

وسیع تر ز جهان گر بود شگفت مدار / بسان معنی کاندر بیان بود مضمر

صفای صحنه او غیرت داور روح افزا / هوای بقعه او دلگشا و جان پرور

به پیش طاق منقش طاق مقرنس کسری / به پیش قصر منقش قصر مرصع قیصر

بود چو کلبه سیلاب دیده پست و خراب / بود چو خانه طوفان رسیده زیر و زبر

فضای شهر وی از عرصه امل افزون / بنای قصر وی از قلعه زحل برتر

بسبب این شرف خطه را که والا اوست / جهان عز و شرف آسمان فضل و هنر

وله

۲ شماره نیست گناه مرا ز بسیاری / که عمر من همه شد صرف در گنهکاری

ز بندگان دنیا قوی دلم نوعی / که داده اند مرا عمر نوح پنداری

مرا سفید چو کافور گشت موی و هنوز / نمیرود ز دلم شوق خط زنگاری

اگرچه پر شده پیمانه حیاتم هست / مدام بر لبم از باده جام سرشاری

غزلیات

از ترک میکده ما سر زند کین کسی / صاف نیست دل با عالمی رندان در دامن شراب را

رفتیم رفته رفته ز کویش باین امید / کاید کسی ز جانب او از قفای ما

دردا که فزود بر غرورت — سوی تو بهجر دیدن ما

داده سنگ ستم ز بام تو پرواز مرا — کو فریب تو که تا سینه کند باز مرا

از سرکشی و مضطرب و هر دو رنشویم — گاه سؤال ما و تو ازینکه کو جواب

دانسته گرچه رحم بحالم نداشت یار — دل خوش کنم باین که ز حالم خبر نداشت

گردش بلب چو رام ز غم جان بسپرد عمر — تا بود چرخ گردش ازین خوبتر نکرد

چو خواندی سگ خود ار رقیب پیش آمد — خیالش اینکه با وی زین خطاب رود

زلف هزار حلقه و هر حلقه کمند — در هر کمند او دل غمدیده به بند

جز خال چون سینه تو بر روی آتشین — کس نی ندیده بر سر آتش کسی سپند

سالک

اسمش آقا محمد جعفر از دارالعلم شیراز مدتی در اصفهان بتحصیل علوم
مشغول و در علم ریاضی ربطی کامل حاصل نموده الحال در خدمت یکی

ابرتبه عالی اختصاص دارد

از شاهزادگان قاجاریه منجم است در قواعد نظم خالی از وقوفی نیست
مجملش اتفاق اقامه الحق مرد متین آرمیده ایست این اشعار از خیالات اوست

قصیده

ذات پاکت متجلی بصلاح و سداد — دل صافت متحلی ز صفا دور شرور

زال پیش تو ولیدیست که از رزم ار انگند — سام سیما و تهمتن تنی و برزو زور

شود و مایه و پیرایه کند از عظمت — نور نور انده و اشرف شرف اسرای سرور

چند از عارض نیکوی تو سعدی گوید — قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

تا بود گونه گل سرخ و رخ عبهر زرد — تا کند از پی هم شادی و اندوه عبور

گونه اعدای تو زرد از اندوه و محن — چهره احباب تو از سرخ ز شادی و سرور

وله

باد عنبر بیز آهنگ گلستان کرد باز — ابر گوهر ریز میل طرف بستان کرد باز

آن گرامی قدر عنبر را بها بر باد داد / وین گران قیمت گهر را نرخ ارزان کرد باز

باد سنبل را بیابانگرد چون بند از چه او / این عبیر آورد و زلف آن پریشان کرد باز

ابر اگر مشاطه گل نیست در گلشن چرا / این گلاب آورد و بار آن گریبان کرد باز

غنچه با صد غنج رخ بنمود از صد احمرار / چشم نرگس را بروی خویش حیران کرد باز

غنچه مرغان خوشنوا گر زیر و بر رود زن / باربد ما ناکه در گلزار دکان کرد باز

ولہ

صبح چو بنشست اندرین کهن ایوان / افسرش از طرف سر گشت نمایان

طایر زرینه بال گشت چو پیدا / مرغ مرصع جناح گشت چو پنهان

مرغ دلم کرد میل جانب صحرا / بهر تماشای گشت و گشت گلستان

آمدم از خانه با دو یار موافق / جانب باغی پر از شکوفه الوان

باغی و سروش چنانکه قامت دلبر / باغی و وردش چنانکه عارض جانان

دیده نرگس بناله آمده واله / چشم شقایق به نسترن شده حیران

صحن چمن مشکبو ز توده سنبل / روی هوا عطرساز خرمن ریحان

رفته فضای چمن ز باد بهاری / شسته رخ بوستان ز قطره باران

قدوه اهل کمال حضرت واله / کامده پیشش عقول قادسه حیران

خلق جهان با تو چون ماهی و دریا / اهل زمان پیش تو چون سفینه و طوفان

شیدا

نامش میرزا ابوالحسن اباعنجد از فضلای کرام و از سادات عالیمقام دارالعباده یزد مشارالیه شخص صداقت نهاد و پاک اعتقاد است بعلوم رسمیه مربوط و در علم لغت تخصیص تازی در نهایت استحضار چنانکه بطرز ابونصر فراهی نصابی برشته نظم کشیده بنظر رسید الحق دقتی تمام کرده ولیکن غلبه سودا دماغ او را مختل دارد بحدی که خواب و آرام از او قطع شده

حوصله که ساعتی با کسی نشسته یا ساکت مانده ندارد پیوسته در حرکت
و گفتگوست و در بین گفتگو گاهی آشفتگی در دماغ راه یافته اندک توقفی نموده
باز بر سر سخن آید اما خلقی در جوهر عقلش بهم رسیده بسیار آدمی با ادب
و ظریف و صاحب اخلاق است در صحبت همه سخنان را سنجیده و مسجع
ادا می‌نماید قصاید چند در منقبت گفته بنظر رسیده آنچه از اشعار اوست ثبت افتاد

قصیده

۲ آمد ایام بهار و وقت آن شد کز نشاط — هر کسی در بوستان عشرت کند با دوستان
شد ز عکس لاله و جوش ریاحین سربسر — طرف کوه و صحن گلشن چون عقیق و پرنیان
از شگفته یاسمین افزود گلستان را جمال — آنچنان کز خط فزاید حسن زیبا طلعتان
عندلیب از نغمه و ابر بهاری از مطر — بر چمن این یک نثار افشان شده وان مدح خوان
تنگ شد صحن گلستان از نهالستان چنانک — از هجوم زایران درگاه شاه انس و جان

ابن عم مصطفی یعنی علی مرتضی — باب شبیر و شبر فرمانروای کن فکان
در برابر کفش دریای اخضر رشحه دار — پیش ماه عارضش خورشید انور ذره سان
میخورد مهرش کینه را همچو کاه آتش چرا — این خبر مرویست از پیغمبر آخر زمان
جود او در دهر شد رازق غث و سمین — لطف او در حشر گردد شافع پیر و جوان
خاک راهش را گشته چون سرمه حور العین بچشم — کرده روح القدس آن را تحفه ارمغان
چون کمان آرد سوی میدان که تا زد خویش را — سینه یاران لرزان ز سهم پر کش سینه سرکشان

مولانا شعله

حکیمی خردپرور و فصیحی سخن‌گستر اسمش میر قریش سید محمد از سادات جلیل القدر
دارالسلطنه صفاهان از فنون شعر بقصیده مایل و فحول شعرای معاصرین
باستادی او قایل در منقبت قصاید غرا دارد با مر طبابت اشتغال دارد
در شهور سنه ۱۱ هزار و صد و شصت عالم با ۱۲۶ اشتغال نموده از قصایدش ثبت افتاد

قصاید

بود گرفته مشت حساد و اعدای ترا تنگ | جواب اینه بر آهن چو مار اندر دل خارا
بگاه قهر و وقت کین کشیدی تیغ زهرآگین | ز صلب آن ز بطن این بیکندم مهره و آسدا
بآتشی که موسی چشمه سار از خاره محکم | بگرداری که صالح ناقه را از صخره صما

وله

٣ چیست آن زیبا رخ مه طلعت سیمین عذار | در بر از هر سو پوشش کرده زلف تابدار
گاه از مشک خط ابروی او دارد حجاب | گاه از لعل لبش آب انگشت آرد نگار
عالمی را تندی خویش کند زیر و زبر | گرچه هر کو چینش لرزان بود گردد شکار
باشدش پیوسته همچون عاشقان تنگدل | دیده ما را ز اشک گلگون قحمه ش بر نزار
گاه همچون مار شد تیره غار را در او طن | گاه چون ماهی بود در چشمه سار او را کند
باشدش پیوسته دامان بحر از خون ناب | همچو بکر طبع خورشید جهان بحر کنار

آن

٢

سرور مردان علی کز رشک دست جود او | عقدها دارد به دل دریا ز در شاهوار
چار چیز از چار چیز است چار صنعت یافته | با تجشم جا گرفتی بر سر او قرار
مهر از رایت ضیا و ابر از کلک سخا | بحر از طبعت عطا و کوه از حرمت وقار
آنکه کوس حشمت کوبد با تو سنگ ام برد | و آنکه رستم کینه جوید با تو گاه کارزار
هم زره گردد از سهمت در برش چون کفن | هم علم گردد ز هیبت بر سرش شمع مزار
اندران ساعت که از ناورد گردان دلیر | عرصه میدان شود چون دشت روز شمار
رمح بر بسته میان هر سو به خصم افکنی | تیر بگشاده دهان هر سو برای کارزار
معدن مرجان زمین از تابش لعل درفش | منبع قطران هوا از گردش نیلی غبار
هر طرف پوینده اسپان همچو برق پرشتاب | هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
زیر ران آورده برق گرم تاز نرم رو | خوش خرام و تیز گام و دره نورد و راه دار
چون سبک داری عنانش را بگوید در مصاف | کس نیابی او چو از دست اجل راه فرار

همچو شیر شرزه چون روز مصاف هیجا ای | از نهیب رزم عدو در ستیز گیرد دار
مغفر گوهرنگار آری چنین را بر زبر | خنجر خارا گذار آری میان را بر کنار
شعله ور گردد ترا در بر درفش برق تاب | جلوه گر گردد ترا بر کف شهاب برق دار
که به شنگرفی خضاب آنرا بیالاید جبین | که بیاقوتی نقاب این را بیاراید عذار
خرمن آمال را بادی وزد الماس رنگ | مزرع آجال را ابری رسد یاقوت بار
در صف کین بر دری از تیغ و بر دوزی ز تیر | سینهٔ جوشنده شیر و دیدهٔ کوشنده مار
تا بعهد عدل تو رسم ستم رفت از میان | تا ز پاس حفظ تو کار جهان شد برقرار
که غزالان را بود جا در کنار شرزه شیر | گاه موران را بود ره در دهان گرزه مار
تا گذارد لاله در گلشن بکف جام شراب | تا گشاید غنچه در بستان ز نشر طرف خمار

حاسدت را باد دل چون لاله پر خون کباب
دشمنت را باد تن چون غنچه مجروح و فکار

سحر

وله

سحر که ظرف خاور از آل نشیمن زرین پر | زد از نافه شکوهش نسیم عطار عطر آور
معلق شد بر ایوان سپید شمسهٔ زرین | مروق گشت در جام زبرجد بادهٔ احمر
هویدا گشت دارای حبش را رایت زرین | بیغما رفت مولای حبش را مخزن گوهر
جهان عشرت سرا آید که اکنون شاه دوران داور | مگر از بزم خسرو شد آیین آرای جهان داور

شمس الدین

میر شمس الدین خود را از بنی عباس می شمرده قاضی‌ای در ایش بهاد و شاعری پاک اعتقادی بوده ملبس بکسوت فقر سفر هندوستان رفته و در جهان آباد سفر آخرت گزیده رخت از ویرانهٔ جهان بست این یک شعر از وست

غزل

نالهٔ مرغ قفس می برد از کار مرا
که ازین بیش دلم بود گرفتار مرا

شیدا

اسمش آقا محمد علی از دار السلطنه اصفهان در ریعان شباب بشیراز رفته ما بقی عمر را دران خاک پاک بسر برد صحبتش مکرر اتفاق افتاده در قواعد نظم خالی از وقوفی نبود در غزل سرائی طبع خوشی و سلیقه درستی داشت صاحب دیوانست قریب به پنج هزار بیت دیوان دارد سوخته که تمام عمر بسوزد که از عشق و عاشقی مبتلا و از تاثیر تخلص واله و شیدا امیر فیت نهایت از افراط سودا و پریشان روزگاری اندک سوء خلقی داشت خلاصه در پیری و کهولت در شهور سنه ۱۲۱۴ هزار و دویست و چهارده داعی حق را لبیک اجابت گفته حسب الوصیه در مشرق شیراز مدفون گردیده ماده تاریخش را دریغ یافتند انچه از خیالات او منتخب بود درین نسخه ثبت نمود

غزلیات

فغان کز نگهی نظر چشم تو یارا / فرو بست از دو عالم چشم ما را

مرا بیگانه کرد از آشنایان / بنازم آن نگاه آشنا را

اسیر دام نشد تا دلم ندانستم / شکسته بال مرغان رشته برپا را

گر چشم خواهد زپی اشک سال مه تورا / رفته رفته خواهد آخر غیر برد از ره تورا

مرا کشتی و امیدم را کردی روا اما / بجز این یک امیدم از تو بود امیدوارها

با وا آیین مهر آموختم اما ندانستم / که بهر غیر کردم مهربان نا مهربان را

هر زمان ای دل بدست دلبری بینم تورا / تا از او گیرم بدست دیگری بینم تورا

شتاب کم زپی قتلم که میترسم / مبادا ناز تو باعث شود درنگ تورا

مرا کشند بجرم محبت تو ولی / بآن خوشم که برای تو میکشند مرا

ز صحبت تو به بیگانگان برم غیرت / هنوز اگرچه مرا با تو آشنایی نیست

باغیر آمدی که تورا این ملال چیست / تنها چو همنشین تو گویم که حال چیست

کنون به پیش خدا چون ز دست جور تو نالم / که سالها ز خدا کرده ام طلب بدعا بت

زهی اگر تو بدانی که مهر برگیری / چو دوری تو مرا هم بدل خیالی هست

بپیش من مگذار غیر سرگران از تو / که با خبر نشوم با تواش وصالی هست

بیار همسر باشم دلا بحکم عشق / آگاه نیستم که سوال و جواب چیست

بازم هوس جور و جفای تو بجا نیست / آنها که کشیده‌ام ز تو گویا که بس نیست

از جور تو با غیر که چه مصلحتی نیست / هرگز نشود رفع گمانها که مراهست

از تو مهجورم و در عالم اندیشه دلم / هر نفس از تو سوالها و جوابی دارد

جور بهر رقیب داند یار / رحم بهر خدا نمیداند

دانم هزار درد بدل بود ازو مرا / آگه نیم که باعث مرگم کدام بود

شفاعت گر کنی غم ز غیرت میکشد ورنه / ندارم غم گر از بهر هلاکم یار برخیزد

باعث رنجیدن دیگر شود ترسم تو را / ورنه میگفتم تو را تقریب رنجیدن چه بود

سخنها از زبانت میرزا کی گوید قسمی / مراد اینست که دانم با تواش راه سخن باشد

م

تا بهانه ز فراق تو ام هلاک / ای وای اگر صدای تو دل بهانه دهد

همه درهای خوشنودی بیکدم بست و خرسندم / که یک در نیست تا دیگر برویم آسمان بندد

نه بوده عاشقی و کسی نبوده مدعی / دانستم از چه بود که سویم نظر نکرد

غیر را سر چو بزانوی تفکر نگرم / سوزم از غم که مبادا بخیال تو بود

پس از عمری که شد آرام دل از شکوه رنجاندم / مدتی آزردم او را دیر رنجاندم ز خواد دوش

ز شوق نظر رومی آورد پس بخانه خویش / ز راه بردمش از باب دردانه خویش

گر شوی همی شبی در بزم وصلش جا کنم / بسکه بینم در رخ او خویش را رسوا کنم

تا ندانند یار رسید اعشق نهان مرا / چون کنم با من تغافل میکنم استغنا کنم

بسی گفتیم و صف دامن پاک نیک کاری / که خود از کرده باشی منفعل از حرف خود هم

گهی از آزردنش شادمان نبود دهان / زبان گهی جانان من اما ندارد سود هم

پس از عمری اگر یکشب ره او در بزم ضد از او / وسیله از تقاضای غیر با من زود برخیزم

بر چشمی نظر بر رخ یار دارم
بچشم دگر پاس اغیار دارم

عشق چون دل بر نهر کسی ممکن نیست
رشک فرهاد برد گر همه باشد خسرو

رباعیات

ای کینه وری رسم تو و کیش رقیب
ای دل رو درد و مرهم ریش رقیب

گر جان قرینی بتو ام زنده چرا
ور جان منی چه میکنی پیش رقیب

ولـه

از درد تو ای درد تو ام همدم دل
وز داغ تو ای داغ تو ام مرهم دل

جان ماتم تن دارد و تن ماتم جان
دل از غم تن نالد و تن از غم دل

ولـه

دی گرچه ز ان سیم بدن میرفتم
وز رفتن ان ز خویشتن میرفتم

در هر ده سه گام باز میدیدم چشم
میگفت میا و باز من میرفتم

ولـه

گه بود غم فراق تو مشکل من
گه بود بلای هجر تو حاصل من

گر بود به نرمی چو دل من دل تو
ور بود به سختی چو دل تو دل من

شایق

اسمش هادی بیک از بزرگ زادگان طایفهٔ بیگدلی از الکات لرستان فعلی ارند و جال در شیراز نشو و نما یافته و در ان خطهٔ جنت مثال کسب کمالات کرده و از تربیت آن آب و هوا بشعر و شاعری پرداخته در دولت زندیه بملازمت اشتغال داشت بعد از انقضای ان دولت بتقلید سرمایه که در ایام ملازمت اندوخته قناعت و در دار السلطنه اصفهان بفراغت میگذراند از جمله رفقای قدیم فقیر است الحق مرد خلیق مهربانیست در مراتب شعری بسیار خوش سلیقه در اشعار مردم تصرفات نیکو دارد و جامع فنون شعر ماهر است دیوانی ترتیب داده چهار هزار بیت میشود از اشعارش نوشته آمد

[illegible]

قصاید

سحر از مصر خاور یوسف خور گشت چون پیدا — زلیخای فلک افشاند بر وی لؤلؤ لالا

عیان از آشیان شرق شد سیمرغ زرین پر — شد از مرغان سیمین بال خالی گلشن خضرا ۳

تو گویی شهسواری کرده جا بر نیلگون توسن — و یا افتاده زرین زورقی در نیلگون دریا

برون آمد ز گرمش طلعت خورشید از خاور — که آراید جهان از نو بعزم آن جهان آرا

خطا گفتم که شمس آید برون هر صبح تا گردد — فروغ از شمسهٔ ایوان شاه لامکان پیدا

علی آن کو در اعلیت رواج مذهب و ملت — سمی حضرت عزت ولی خالق یکتا

طفیلش در وجود آدم و طفلش منشأ عالم — بعلم از انبیا اعلم برتبت از اولیا والا

الا تا در جهان خرم بود از مهر و کین مردم — یکی را کرده جا تخت و یکی را داده زندان جا

محبت را بسر تاج زر و تختش بود مسکن

عداوت را بگردن طوق و زندانش بود ماوا

وله

دلا وقت شادی شد و غم سر آمد — که بر سروران خسروی سرور آمد

۲ ز تخت کیان رفت جمشید جاهی — بجایش خدیو فریدون فر آمد

ز عالم جهاندار دارا برون شد — بدوران جهانگیر اسکندر آمد

فتاد افسر شاهی از فرق ایرج — بسر بر منوچهر را افسر آمد

تهی از ملکشاه شد تخت شاهی — بر ایوان شاهنشهی سنجر آمد

ز پیر خرد سال تاریخ جستم — بهر کار رمز او چون همی رهبر آمد

بگفتا که از مسند خسروانه

برون رفت دارا و اسکندر آمد

وله

منم آن فخر ساکنان حرم — حرم خاص قدس را محرم

بلغا با بلاغتم اخرس — فصحا با فصاحتم ابکم

نی و حسان که نزد ما هر یک — کس نیارد زد از فصاحت دم

از عطا بردر افشا رعب | ز عطیه ز شهریار عجم

ولە

دلم افتاده در دام دلارامی پری پیکر | ملک سیما فلک خرگه جفا جوی ستمگستر

بهر دو گر بهر انگشت و کف و رخ زلف او آرد | سلیمان خاتم و جمشید جام آئینه اسکندر

بعهد بهرام و کیوان زهره و خورشید قصر شرتیرا | کی حاجب بیک دربان پی خادم شاه چاکر

در حقی هست ذات پس بوده و بود او را | ز حلم و علم و عدل و جود و شاه بر کیر

غزلیات

حرفی نگفته غنچه اگر از زبان ما | ما مهربان چرا است نا مهربان ما

بارها رفتم بکوی یار و دیدم یار نیست | باز میگویم برو کاین بار چون هر بار نیست

با غم او شادمان باشد دلم | گرچه با غم شاد ماندن مشکل است

ز کویش هیچ [illegible] رام در هر قدم بیخود رباید هم | چو مخموری که مست از خانه خمار بر خیزد

ما ولی

تا بتش داد قاصد کرد با مکتوب من | آنچه دیدم در فراقش با گریبان میکند

درد هجرم را دوا کردی ز وصل خویشتن | ورنه من بهر علاجش فکر دیگر داشتم

کشیده ام بارها با او بخلوت جام [illegible] | پی انکه رمی رندان عیب که دانند ما نیش

بکویش با کرشت [illegible] ره با صد پشیمانی | بشوق آشیان بر خواست هر مرغی که آزادیش

گفتم تا اسیر تو هم آشیان را | ز دو دست از آن عیب گلو از دو دام

به بزم عیش هر شب تا سحر با یار خفته ام | پی رفع گمان هر روز با اغیار میسازم

بدل ضعیف رک تو من قصد کردم | دلم نگرد چو ترک تو ترک دل کردم

بیاد آتش تو آتش غیر را کردی سرت کردم | بکوشت ناله زاری که آید ز دوش بوالدین

کجا میرود با که سخن میگوید | هر که با شوق تو از خانه بیاید بیرون

نباشد چو سوال [illegible] ی از یار | سوال اگر بکنش نبود جوابی

از غیرت عشق که [illegible] بر بام رشک | با اینکه ندارد بسر کوی تو راهی

چه دلهای خراب ای شیخ شهر آباد میکردی
بجای مسجد از میخانه بنیاد میکردی

باعث

زاهد با زهد سرگرانیم هنوز | مایل بشراب ارغوانیم هنوز
گفتم که تو هم باده بخور نشنیدی | تو پیر شدی ما جوانیم هنوز

وله

از دیدن دیده پای دل رفت بگل | دل شد چو اسیر کار جان شد مشکل
شد دیده بلای دل و دل آفت جان | دل بر سر دیده رفت و جان بر سر دل

شرر

نامش حسینعلی بیگ خلف الصدق آذر بیگدلی رحمه الله ابا عن جد از امرا
و اعیان مملکت ایران بوده اند مشار الیه جوانیست از هر چه گویم خوبتر از خرم

دلم

ز نسیم محبوبتر ظریف و نکته دان الیف و مهربان در مراتب نظم طبع
بسیار خوشی و سلیقه درستی دارند در دار المؤمنین قم متمکن و از املاک موروثی
در آن بلده طیبه معاش میکند از آنچه شعر ایشانست

غزل

کند خون ما ز غیرت هم دل او هم دل ما را | مدام از غم میگیرد سراغ منزل ما را
سبب شدی که شدم خاک بر سر کویش | چگونه شکر تو ای ضعف میتوانم کرد
قفس شکسته دل ابرم گشاده در نسیم | خدا نکرده دهد فکر آشیانه فریبم
ز چشم کار زمین از اشک و از تیغ برق آه | این زمان در فکر کار آسمان افتاده‌ام
دل من نبود که بر هر سر مو میلرزید | از سر زلف تو تا شانه بیاید بیرون

مولانا شهاب

از شعرای نامدار و فصحای بلاغت شعار اسم شریفش میرزا عبد الله است
ایشان از اعاظم و اعیان قصبه ترشیز نعلوم رسمی مربوط و در علم ریاضی

بکمال مهارت او در عالم شاعری از هر نوع شعر دارد و کلیاتش ملاحظه شد
از قصاید و قطعات و مثنویات پنج هزار بیت می شود چهار کتاب
مثنوی گفته بهرام نامه و یوسف زلیخا و عقد گهر در علم نجوم گفته و خسرو و
شیرین در بحر هفت پیکر نظامی برشته نظم کشیده هجو بسیاری دارد و خوب گفته
نهایت فحش ایشان قصیده ایست مدتی در عراق و فارس بسر میبرده
بعد بخراسان رفته در دار السلطنه هرات در سرکار شاهزاده محمود افغان
ابدالی منجم باشی و منصب ملک الشعرائی و مرتبه خانی سرافراز قصاید غرا
در مدح گفته و از آن شاهزاده قدردان نوازشات بیشمار دیده باعتبار
تمام عمری بخوشدلی گذرانیده در این اواخر در ترتیب چیده ایستگی
هم در آنجا بدار البقا ارتحال نموده کان ذلک فی شهور سنه ۱۲۱۵ خمسه عشر
مائتین بعد الالف از منتخب قصاید ایشان قدری نوشته می شود

قصاید

حبذا افغانستان که چون نظم گوهری زر شفته است / مرحبا بومی که چون باغ بهشتی دلکش است
هیچ دانی کیستم من ورکه ایمن منزلم / آنکه اکنون کشورش جانت جانب جوف میمنت است
من شهابم آسمان نظم را گر خامه ام / خط بطلان بر همه هیجان از برم است
مولد و منشای من در خطه زشیر پاک / خاک گردون اشتراک قریه بادکش است
حبذا آن بقعه کو ام البلاد کشور است / شهرهای معتبر چون کودکش در دامن است
قلعه او شکل بدر و بر سپهر پنجم است / واندران هر کنگره مریخی اندر جوشن است
انجم ذات البروج چرخ را شب تا سحر / از پی نظاره بر جوش نظر بر روزن است
کهکشان آسمان در ساحت میدان او / گوییا اندر دست زال چنبر پرویزن است
بوستان در بوستان هر جا که اندازی نظر / از گل و ریحان بهر سو خرمن اندر خرمن است
در سه بقعه جسم بستانها سه نهر عذب او / چون سه جوهر کاندر اعصاب و شرائین و تن است

صد هزاران بچه مریم برآرد در آستین | تا که پاک او که چون مریم بروح آبستن است

دیده‌ها شب شکل پروین ضبکهای سپهر | خوشه او همچنان از روشنی چشمک زن است

هیبتات بادام شاخش پیش چشم در زمین | شکل تیر رستم اندر دیده رویین تن است

در بهاران ها دستگیری دران خوش سرای | از درم ریز شکوفه همچو ابر بهمن است

در خزان از برگ ریز و غارت اشجار باغ | در میان گنج قارون از املاکها رن است

وله

چو در شش پادشه خیل ثابت و سیار | فکنده زورق لرزن بحر بیکران بکنار

زمین ز سایه مجزو طاس عنبر بیز | فلک ز خفته فیروزه گشت گوهر بار

نمود سطح فلک همچو نطعی از کیمخت | کواکب از بر آن چون ز زر تمام عیار

پدید گشت درین چار طاق زنگاری | هزار نقش مخالف ز ثابت و سیار

گرفته کشور افلاک زهره و مریخ | ز خشم خنجر آتش فشان و زخمه تار

لله

شکسته پنجه شیر آفتاب تخت نشین | دریده سینه عقرب سماک نیزه گذار

ز پیکر از زر تحفی روان بخاطر شاد | سه خاهر از پی نعشی روان بناله زار

مرا ز حیرت بازیچه سپهر دو رنگ | پی نظاره بهر سو دو چشم گشته چهار

که دست جان لت با که در سرای کشاد | چو آفتاب فروزان ز در درآمد یار

کمان غمزه بزه راست کرده چون صیاد | کمند زلف سیه تاب داده چین طرار

وله

کلک من چون خطبه فضل و بلاغت سر کند | کرسی نه پایه افلاک را منبر کند

ابر نیسان ضمیر من چو گردد قطره بار | دامن آفاق را چون بحر پر گوهر کند

من کیم در دار ملک نظم شاهی کامکار | کآسمان را همتم فیروزه افسر کند

از سواد موکبم کمتر سواری وقت کار | رخش بر خاقان دواند حکم بر قیصر کند

زخم تیغ من بدان شد که کس در وقع آن | مغفری بر سر نهد یا جوشنی در بر کند

بحر بخشش خشک شد تحفه گویم از چه شاد — شعر را گو بعد ازین تا خاک غم بر سر کند

شعر من با خامه در جنگ است آری گر نه تیز — شوی را عیش چه باید جنگ با او در کند

ای رفیع دولت و دین با عقل و هنر — کآسمان در کارها رای ترا رهبر کند

چاره من چیست آخر با که گویم درد خویش — هر که اندر مشکل افتد دست با داور کند

بعد ده سال از بهی دست تهی پروردشم — این سخن را کیست کز بهر من نی باور کند

شاعران شادند از رای هر کس کم رد کرم — بخت تلخی همچنین با باده احمر کند

هیچ دانا بهر شعر تریاق اعظم ساخته است — تا نه قرص افعی ها ید از آن مضمر کند

نی نیم کمتر ز نخلی کاید و یکتا در او — یکطرف ابداع نوش و یکطرف نیشتر کند

نی نیاز آرم کسی را تا نیاز آرد مرا — مار و قصه های سنگ افکنی زنیم سر کند

رسم چندین ساله شاعر کسی کی داند قطع — از بزرگان همچنین کاری چنین منکر کند

خاصه از شاعر که پیش نور لطفش آفتاب — از خجالت طیلسان ابر را معجر کند

حاصل

حاصل ار ابیات لب تشنه بد نام مکرت — کیست کاو را به ز کلک مدح خوان انور کند

ور تو گویی تا نیم اینجا ملازم در حضور — انوری در مدح باشد مدحت سنجر کند

نیست کردارندگان خیری خبر دانسته شاد — تا بمدح سروران مرده شعری سر کند

مصلحت دانم که از هر جهانداران غرور — یا ز گور با سنقر التماس زر کند

یا بهندستان فرستد شعر خود را او اندر آن — مدح رای دهلی و دارای بیجانگر کند

از غم جان خسته گشتم دارم آهنگ عراق — تا صفاهان چاره درد دم بکلک شکر کند

ولَه

درس چشم دست قضا چو عمل سر می‌آید — داد از آن مملکت شب چشم جهان را تمجید

شد فرو رنده درین کاخ هر آن ار مجمر — کشت تا بنده برین طاق هر آن قندیل

مجلسی دیدم دلکش تهی از قال و قیل — محفلی دیدم خرم بری از قیل و قال

که قمر صفحه زنگار همی سود بسیم — که شفق لوحه شنگرف همی شست بنید

درک آثار قمر کرده زمین بهر تقویم — مد اشکال فلک کرده زحل بهر تمهید

زهره میخواند دران بزم ز اشعار شهاب — مدحت خان فلک مرتبه شیخ سعید

عرصهٔ جاه تو چون دامن افلاک عریض — شارع مدح تو چون رشتهٔ ایام طویل

در ره امر ممالک همه فکر تو بلیغ — در قوانین ممالک همه سعی تو حمید

بر اثرهای فلک حکم تو را صد تقدیم — بر نظرهای شرف لطف تو را صد تنضید

وله

درشگاه اندر خیمه محفوظ طی طلق زمین — دست فراش قضا گسترده فرش عنبرین

حجله اندر حجله شد طرف گلستان سپهر — پرده اندر پرده شد صحن شبستان زمین

بر جها دیدم درج اندر درج چون موج بحر — صفحه‌ها دیدم صور اندر صور چون طرح چین

که به تقسیم درج بستی نقش‌های گمان — که به ترکیب صور بستی گمان نقش یقین

نه دران قسمت قصوری از قضا نقش سپهر — نه دران صورت قصوری از نگار دلنشین

اختران چون گوهر و گردون چو دارد صدف — آسمان چون حقه و انجم بسان درج چین

گه شدی از مجلس شب چشم حورا سرمه‌کش — گه شدی از روی مه دست عذرا خوشه‌چین

مجلسی دیدم پر از بسیار خان گلعذار — خرگهی دیدم پر از شمعی بتان نازنین

یک طرف ناهید در بزمی چنین بربط نواز — یک طرف خورشید در کاخی چنان مسند نشین

زهره میخواند از شرف در پیش تخت آفتاب — شعر من در مدح شمع مجلس شرع مبین

کای جهان خلقت و حشمت تو را زیر نگین — داغ حکمت تو بر نفس فلک را نقش سرین

مستفاد از بوی لطف نفحهٔ روح القدس — مستعار از نقش کلکت شهپر روح الامین

عین عزم با دیرت سرعت آموز سپهر — جای حلم قاف قدرت لنگر لوای زمین

سفره بذل تو را صد ضیف و نعمان ریزه‌خوار — خرمن فضل تو را صد تیره جو را خوشه‌چین

پرتو رایت سپهر ملک را ماه منیر — رشحهٔ کلکت ریاض علم را ماء معین

اختران در نظرها هیچ نادیده نظیر — آسمانت از فراز آنها هیچ ناورده قرین

وله

پیر فلک بین ز طفلی رنگش سیماب ریخته
پستان صبحش در دهان شیر مصفا ریخته

شب خامهٔ صنعت که نقشی کشیده بر ورق — آب زر از زرین صدف بر لوح خضرا ریخته
دست شب از کنج عشق پر کرده این سیمین طبق — بر نطع رنگ‌کار از شفق یاقوت حمرا ریخته
تا یوسف دلجوی مهر از چاه شب بنمود چهر — اشک زلیخای سپهر از چشم شهلا ریخته
شیر اوژن این شب افکنده ز رمحی بوالعجب — از پهلوی سهراب شب خون رستم آسا ریخته
بگشاده گردون گنج زر دست سخا بر گنج — از درج مه عقد پرن بر تاج جوزا ریخته

وله

صبح بر نطع فلک لؤلؤی لالا ریخته — یا جهان کافور تر بر مشک سارا ریخته
صبح کرده کاسهٔ شربت بر خوان فلک — اندران مهر از شفق شهد مصفا ریخته
آسمان چون گلستان و اختران گلها در او — تا دمیده آفتاب از شاخ گلها ریخته

تد

خسرو شهزادگان شهزاده محمود که رخ — زیر نعل مرکبش عقد ثریا ریخته

قطعه

پیغمبر ما داده ز دجال نشان‌ها — تا امت را باعث اضلال نباشد
این مهدی محتشم که آمد ز صفاهان — ای قوم به پیشینه که دجال نباشد

شحنه

نام نامیش محمد مهدی خان صدر ایشان از کنگ فرهنگ است لذا آنجا که جد امجدش
بحکومت مازندران نامزد گردیده مدتها بقدر یکی از ضیعه بقعهٔ شاه رالبیه در بابل فروش
متولد در آن ولایت بهشت آیت تربیت یافته و بتقریب نسبتی سببی از بدو
حال بخدمت نواب مجمع شاه قاجار رسانیده واز آن سلطان عالیمقدار بنوازشات
بیشمار رسیده و میچند حال حسب الحکم سلطان در خدمت شاهزاده که در ملک
فارس حکمران است قوللر آقاسی چندی بحکومت بعضی از بلاد فارس

چندی بسرداری بنادر دشوار مثل این ضمیمه سرافراز و خدمات شایسته ازوی
بظهور رسیده و میرسید بالجمله جوانیست خوب صورت و پسندیده سیرت
بسیار صاحب اخلاق و بزرگ منش منیه بمعنی و نیکو ارش خلاصه از ابنای زمان
باخلاق ایشان بسیار کم دیده شده گاهی بعنوان طبع آزمایی فکر شعری میکند
از انجا که در بند و حال چند سال شحنه شیراز بوده به تخلص بدان مناسبت آزاد

قصیده

مرغ تیر از کفش چو پر گیرد | طایری عرش آشیان باشد

غزل

فتاده از کار دستم بسکه از هجران زدم بر سر | چه سازم بعد ازین خواهم اگر گیرم عنانش را
بیگانه وار میگذری ز آشنای خویش | این رسم تازه با تو کدام آشنا گذاشت
دل در درون سینه ام شد قطره خون از غمش | میخواستم تا چندش از دیده بیرون کردمش

حسن

حسنت اگر شبیه بیوسف کند کسی | خواهد کند بیوسف مصری غنیمتی

رباعی

از ره چو رسیده یار نواختمش | از شوق بچشم خویش جا ساختمش
گفتم که بغیر از تو رسیدی بجهد | گفتا که دل تو بود انداختمش

قطعه

خواجه گر بهر خود گرفت زنی | زن باو کی دوام خواهد کرد
میکشم گفت هر که گاو دارد را | زن جلب قتل عام خواهد کرد

صهبا

اسمش آقا محمد تقی از خاک پاک قم نهایت اکثر اوقات را در اصفهان
خلد بنیان گذرانیده و بیشتر پیکی اصفهان صحبت او را غنیمت دانسته جمیله
محترم میدانسته مرد ظریف صاحب اخلاق مشتاق خوش سلیقه و پاک طینت

ملایم خوی و خوش صحبت در مراتب نظم تخلص از فیر سیده علی مشتاق دارد در سنه هزار
صبت دیوان او می شود بالاخره در شهور سنه ۱۱۹۱ هزار و صد و نود و یک در دار العلم
شیراز مرحوم هم در آن خاک مدفون گشت رحمة الله علیه مولانا صباحی بیدگلی قطعه در وفاتش
گفته که ماده تاریخ او اینست دایم بود از کوثر لبریز جام صهبا از غزلیات اوست

غزلیات

شادم باسیری که بکنج قفس نیست | جایی که توان برد سری زیر پر انجا
بفردا داده امشب وعده بخون میخورم این غم | که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب
مپسند که خوری باده با رقیبم | چون از خوی تو بیخبر از قدر رقیب
از سینه میکشم ز جفای تو آه و باز | در دل راه خود بجا میسپارمت
مارا از یاد میتوان برد | از خاطر ما نمیتوان رفت
به بیوفایی اغیار چیسرم حسرت | بغیر وفای منست که سرگران دارد

اکه

آنچه زکعبه‌ش امید که در گوش باد | وانچه از غیر شنیدست فراموش باد
دانه ات گر جان نهد تا رسن چنبر ورد | در رسنه غیر و دشمن بهر من چنبر ورد
زد زبیرحمی به تیغم یار بار دیگر بهمین | سخت کارم را بیرحمی زخم کاری بهمین
رفت و پیدا ور نشد ما بدم سخت جان را نگر | آمد و محروم ز خجلت سر ما زیر بهمین
آنکه از رنج اسیری نه الم مرغ قفس | سخن دام و حرف قفسی مشنوی
این نیم جان که مارا بود از وفا بسپردیم | تا از جفا کشیدی تیغ از نیام نیمی

[illegible]

باقی

صهبا خم باده میفروشی نگذاشت | پیمانه حریف باده نوشی نگذاشت
زانرا که بمیخانه نشست مستانه
مستی است که هر لحظه بدوش نگذاشت

وله

آمدش در بر ز در اختران   اختری چون زهره در رشک اختری
کلک صهبا بهر تاریخش نوشت   زهره آمد در کنار مشتری

مولانا صبا

اسم شریفش اقا فتحعلی والد ایشان از رشا عالی حضرتان دار المؤمنین
کاشان بوده رالیه نظر باستعداد فطری مدت عدت بحث چند اند
بدان شغل ملتفت شده بکسب کمالات کوشیده و بشعر و شاعری پرداخته
بارها فیمابین فقیر و ایشان مجالست اتفاق افتاده و الحق الحق در مراتب سخنوری
مهارت تمام و قدرت مالا کلام دارد و مدتی در خدمت سلاطین زندیه بوده
بعد از انقراض سلطنت ایشان و واقعه سلطان جنت مکان اقا محمد خان قاجار
که فرمانفرمای ممالک ایران نواب فتحعلیشاه قاجار قرار گرفت مثنوی عالیه قصیده
مبنی بر تاریخ جلوس شاه معروض داشته مطبوع طبع اشرف افتاده

خوبان که بسی پسر و سامان دارند   دامان تو بر کف چو غلامان دارند
آنان که بنجود دست رس داشتن   امروز تو را دست به دامان دارند

وله

مرغ دل مرا که دلنوازش کرد   در دام سر زلف درازش کرد
پابستش چو کشید منت ز ازادیست   از بند رها کند که بازش گیرد

وقطعه

قطعهٔ تاریخی بجهة ازدواج آقا محمد را رحمه الله گفته خوب گفته نوشته میشود

ایضا

شمع بزم اهل فکر آقا که هست   محفل افروز سخن چون انوری
آنکه باشد نوعروس طبع او   غیرت افزای بتان آزری
از نکو سنجیدن درهای نظم   هست بازار سخن را جوهری

بمنصب ملک الشعرایی نامزد گردید بعد ها حکومت کاشان و قم مع مضافات
این دو بلده بایشان مفوض و برتبه خانه سرافرازی و مناصب دیگر از قبیل
احتساب ممالک محروسه و کلیدداری معصومه قم نیز باو تفویض و با این همه
مناصب عالیه از وسعت مشرب و وفور خوش صحبتی در مجالس و محافل
هرکاره چند از او سر میزند هر چند پسند خاطر ابنای زمانست اما در پایه
ارباب کمال و دانشمند است خلاصه در نیرو حسب الحکم وقایع سلطانی را
بر رشته نظم میکشد بسیار سریع الفکر است از انجا که فرمایشان قصیده است علی العجاله
منتخب یکه از قصیده وی ثبت افتاد

قطعه

کنون که صورت سوری بباغ یافته فروغ — کنون که دیده نرگس بباغ دیده خمار
ازین پس من و دریوزه از کف ساقی — ازین پس من و دردی‌کشی از در خمار
رسد همی بصباح از منابر قضبان — رسد همی بنظر از مناظر کهسار

بسی

بسی خجسته نوا از نواگران طیور — بسی بدیع صور از مصوران بهار
گذشت صدمه آذر که از دل آذر — رسید نفحه آزار و شد زمان آزار
سحاب کله عنبر کشیده در گلشن — بهار حله اخضر فکنده در گلزار
بسان صفحه مانی ز کلک فروردین — بطرز نامه آذر ز خامه آذار
فروغ دیده گلستان بگونه گونه صور — طراز یافته بستان برنگ رنگ نگار
گرفته ساری بال تذرو در مخلب — نهاده طوطی پر غراب در منقار
بصفحهای برازی ز کلک بر میان — بنوخطهای حدایق ز خامه ها بهار
چه طرحها که زمینسا کشیده بر بسته — چه نقشها که ز شنگرف بسته بر زنگار
زمین نامیه رنگین چو نامه نقاش — هوا ز رایحه مشکین چو طبله عطار
فضای راغ شده رنگ گلستان ارم — هوای باغ زده راه کاروان تتار
چو مریمند درختان باغ آبستن — ز نفخ باد بهاری بعیسی اثمار

چمن چو محفل درویشان ز ساقی ابر | بجای قطره باران فشانده درد عقار
نخورده جام اگر لاله از عطیه ابر | چو روی باده کشان از چه پیش شد خمار
اگر نه مست شده از جام لاله نسرین | چرا چو مستان آشفته آمدش دستار
قدح فزای درو بنها عدد لاله و گل | سرود بخش روانها سرود صلصل و سار
چو روی ساقی جشن امیر کشور گیر | چو لحن مطرب بزم خدیو ملک گذار

لغز کتاب

کیست آن دانای بی‌جان چست اگرچه لال | در سواد هند پیشه و در صباحت بی‌مثال
سالک بسیار گوی و سالکی گیتی نورد | آنکه پا یک پی نیامد از کم بس شیرین مقال
نزد هر صاحب بصیرت در بر هر کور کور | پیش هر گویا گویا در بر هر لال لال
در بیان قادر ولیکن عاری از کام و زبان | در سخن ماهر ولیکن خالی از فکر و خیال
همچو خسرو از فرش همچو شیرین سیم تن | همچو مجنون پای بست و همچو لیلی مشک خال

شهریارانرا از آن آوازه داد و دهش | پهلوانان را از آن هنگامه جنگ و جدال
عارفان در حلقه ذکرند از آن ذوقهای وری | فاضلان در مبحث علمند از آن در قیل و قال
همنشین در محفل صحبت با اصحاب نظر | همزبان در گوشه خلوت با ارباب کمال
مردگان را زنده از وی تا ابد نام و نشان | خسروان را شهره از وی جاودان جاه و جلال
عشقبازان را از آن افسانه سوز و گداز | خوبرویان را از آن آوازه حسن و جمال
کشوری در صفحه آن نور و ظلمت را قران | عالمی در عرصه آن روز و شب را اتصال
روضه در وی روان هر جا بسی انگشت عروس | عرصه در وی جا ز هر سو بسی مشکین غزال
بوستان تازه خضرش امین از باد خزان | آسمانی اخترانش فارغ از ذل و زوال
ذره از اخلاقش مهر ریزه در قطره‌اش عدیل | ز آنکه پنهانش مشید وز پیدا اوش مثال
خاصه چون یابد شرف از نام میر بی‌نظیر | خاصه چون چند طراز از مدح شاه بی‌همال
سالک غالب علی ابن ابی طالب که هست | چون خداوند از صفات و چون پیمبر از خصال

با خود گفتم که شبه او زروی حجت ممکن است ⁂ کف خاکش زانکه جاری نیست در رب بر ملل

شرک باشد گر بگویم گشت یزدان را شریک ⁂ زانکه او در مشترکی شد شریک ذوالجلال

ای نفس کاید ز زخم تیغ مردان در نبرد ⁂ آن زمان کافتد ز ضرب گرز گردان در جدال

منتظم چرخ معلق باد در عرضه انقطاع ⁂ متصل خاک مطبق باد در اجزا انفصال

زیر دستان را ز هر سو نالهای الحذر ⁂ چیره دستان را ز هر جا نعرهای القتال

حلق گردن پر طنین زنده اسبان از صهیل ⁂ سیل خون سیال گرد از سینه گردان از صهیل

جوید از وحشت حمایت شیر مرد از شیرزن ⁂ خواهد از دهشت اعانت پور زال از پیر زال

هم گزیند قالب ابطال زیر خاک جای ⁂ هم گشاید طایر ارواح سوی چرخ بال

یابد از وحشت چنان ارکان گیتی انقلاب ⁂ گیرد از دهشت چنان اوضاع عالم اختلال

کانقلاب افتد میان انبساط روز و شب ⁂ کانفصال افتد میان اتصال ماه و سال

چون در آن روز سلامت سو در آید سوی رزم ⁂ لافتی گویان ملایک از یمین و از شمال

آنچه گردان بشکنند از تیغ گرزت در نبرد ⁂ آنچه مردان بشکنند از تاب تیغت در جدال

قوم عاد از لطمه صرصر ندیدند آن عقاب ⁂ فوج نوح از موجه طوفان ندیدند آن نکال

صبور

اسمش میرزا احمد برادرزاده مولانا صبای کاشی است از علوم رسمیه بهره ور و در مراتب نظم بلاغت گستر و از فنون شعر میلش بقصیده گویی بیشتر از حد مدحت یکی از شاهزادگان قاجاریه بسیار شده است

قصیده

چیست آن دریای ژرفی کز عمق گوهر است ⁂ رشحه از امواج فیضش صد چو بحر اخضر است

از کران و قعر او آگه نیست فکرت کاندر آن ⁂ زورق اندیشه را نه بادبان نه لنگر است

بسته شد روح الامین را در فضایش بال و پر ⁂ قاف تا قاف جهانش گر چه در زیر پر است

تحفه‌ها نارند ذوق جان از آن شیرین شکر ⁂ گرچه میگویند در دریا یکی شور و مر است

بارانش آب حیوان چشمه‌ای کاندر باغ خلد ⁂ رشحه از نسیمش و قطره از کوثر است

به عنبر تحفه در بحری بلیحو سینه وران | ز ملک گر بار کین آید به ادراک عزت
غرقه دریا نه جز زهر فنا نوشد طلب | هر غریقی را دران شهد بقا در ساغرست
از نم فیضش هزاران لاله و گل بردمید | کاین سپهر نیلگون زانها یکی نیلوفرست
بحر را معبر جز از کشتی نباید وین شگفت | کاندران نا کشتی اما دایت پنهان معبرست
از صفایش چشم بی‌سایه بینه آشکار | آنچه در جام جم و آیینه اسکندرست
گوهر هستی چرا بخشد جهان را رایگان | گر نه دریای وجود شاه والا گوهرست
احمد مرسل که خاک پایش از روی شرف | تارک شاهان عالم را همایون افسرست

وله

سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام | در آمد از درم آن سرو قد سیم اندام
نموده طلعتش از روشنی طلیعه صبح | گشوده طره اش از تیرگی دریچه شام
بدان روش که بشرح در افواه | بدان صفت که نگنجد در وصف در اوهام

چو گل شکفته سراپا ربا هزاران ناز | گشوده غنچه خندان ز لطف در اسلام
زجای جستم و دادم جواب و از ره شوق | نهادمش سر عجز و نیاز بر اقدام
هزار گونه سخن گفت از طریق وفا | مرا که شاد دمی ساخت تیره از ایام
بسینه دست ادب بر نهادم و گفتم | بپای او چو لبم گشت فارغ از ابرام
که ای ز وصل تو ام گشت شاد و مانده بسر | که ای ز لطف تو ام صبح زنده گان شام
چه شد که از ره جور و جفا کشیدی پا | چه شد که بر سر من از وفا نهادی گام
چه گفت گفت که ای سعد تیر کمینه رهی | چه گفت گفت که ای خسرو ترک کمینه غلام
دلم بمهر تو پیوست از آنکه بگشودی | زبان بمدح جهان کرم امام کرام
علی عالی اعلی امیر کل امیر | ولی والی والا امام کل انام
تهمتنی که چو بنهاد در معارک روی | ولاوری که چو بگذاشت در محارب گام
درید خنجر او ش اندر بر صد در صد در | شکست ناخجش اندرین عظام عظام

شکسته پایه قدرش علو نه گردون | نهفته پرتو رایش فروغ هفت اجرام
ز رشک طبع گهرزای اوست در دوران | ز شرم دست دُرربار اوست در ایام
که بحر را گره از موج می‌فتد بجبین | که ابر را عرق ازجبین میچکد ز مسام

وله

خون گشته دل ز گردش چرخ ستمگرم | گر خون لب ببست درین بزم ساغرم
من کز حریر جامه در ارزم آسمان | از خار بسته بالش و از خاره بسترم
در چاه غم چو یوسفم افتاده تا دگر | اخوان روزگار چه آرند بر سرم
حبل المتین ز ضعفم و در بند نایبات | چون تار عنکبوت نه از بهر پیکرم
در دیده ام فروغ نماندست گرچه | مهر منیر مقتبس از رای انورم
ز آبای منعکس نه که در کینه یکدلند | در بر گرفته دایه اندوه چو مادرم
چون آورم ز حجله خاطر عروس فکر | من کامده عجوزه اندوه همسرم

از اما

مولانا صبحی حاجی سلیمان

از اماکن قریه بید گل من اعمال دار المؤمنین کاشان اسم شریفش حاجی سلیمان
زیور زهد و صلاح آراسته و از جمیع صفات ذمیمه پیراسته در عرصه ایام
بین الانام محبوب القلوب و نیکنام عرصه فضای فصاحتش را
وسعتی بیکران و میدان وسیع بلاغتش را فسحتی بی پایان بلاغت
مقال یکتای اقران و امثال و در هر فنی از فنون شعر تخصیص قصیده
پیشه و بجمال التخلص از جناب آذر بیگدلی دارد دیوانش ملاحظه شد
قریب به بیشش هزار بیت می شود اشعارش یکدست رباعی لفظا و معنی مرورا
کرده

خلاصه دیوانش [illegible] ۱ مرحوم
در زمان [illegible] مرحوم
[illegible] در همانجا [illegible]

شبانگه از چه نهفت رخ این لاله حمرا ... شکفت از چشم انجم صد هزاران گل شهلا
نهان شد زیر دامان زمین این سینه مجمر ... برآمد مشک از او شد جهان پر عنبر سارا
بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر ... بهر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا
چنان کز چاک پیراهن بیاض سینه غلمان ... چنان کز حلقه گیسو طراز گردن حورا
تو گویی پاره لخته بر سبزه اشک از دیده مجنون ... و یا بشکسته جزعی فشان از جیب زره لیلا
برآمد ... بر سر طره مشکین رخشان در ... و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا
گسسته در چمن باد صبا شیرازه نسرین ... فشانده بر جهان دست سکندر گوهر دارا
همه شب چشم من بیدار و چشم من محو نظاره ... گهی در صورت میزان گهی در بیسات جوزا
بناگه دست فراش صبا از جانب خاور ... بزد دامان این فیروزه گون خرگاه را بالا
زند تا پور زلیخا چاک از پیراهن یوسف ... ید بیضا برون آورد دست از آستین موسی
عیان شد آفتاب از یک ره افق فلک انجم ... چو از طاق حرم تنها ز مولود شه بطحا

که ایجاد کرد چون کاه ابداع زمین مرکز ... زمین و آسمان را کام ناکامی گیری در انجا
فلک گردید از آن سرگشته کافتاده بی پای انجم ... زمین گردید از آن ساکن که دارد ساحتی ما را
تو بودی باعث ... و گرنه صانع هستی ... تو بودی علت غایی و گرنه مبدع اشیا
نمیداد از طراز روح زینت قالب آدم ... نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا
بتهور از یکری گره بسوی مرکز اغبر ... بخشم از یکری یکدم بسوی گنبد مینا
شود این متصل خاک معلق منفصد ارکان ... شود این منتظم چرخ مطبق منقطع اجزا
نهادی پای بر چشم چرخ و از این اراد انجم ... هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها
دم سرد اسحر خواند چو بردی حرف ... ... یکا یک کرده اشک و بر دوش از چشم حیلا

وله

دی صبحگاه کافتاب شفق نمود ... رشک عذار یار زد و دیده مجمود
اشک برویم دوان شیوه اوف ... آه بچرخم روان بعادت معهود

اشک جگرگون و آه شعله فشانم ... عنبرستان باغ خلیل و آتش نمرود

نامه بکف قاصدی در آمدم از در ... زیب عذارش غبار کعبه مقصود

قاصد خسرو بدست نامه شیرین ... مرغ سلیمان بلب ترانه داود

نامه نه برجی پر از کواکب رخشان ... نامه نه درجی پر از لآلی منضود

نامه یکی لیکن از در خواجه منعم ... نامه یکی لیکن از در صاحب محمود

خواندم و دیدم ز لطف پر ز معانی ... رسم تفقد که از جهان شده مفقود

گشت دل از خرمی مرا ز تو خشنود ... از غم فرقت کاست تا بدر و که افزود

سلسله عشق طوق گردن عقل است ... رنجه از این آهنت پنجه داود

وله

کرد از عهد جوانی یار زال ابر کار ... ساخت نو پیرایه سر پیرایه پیرار و پار

باغ از گلهای سرخ و داغ لاله و اوراق سبز ... در برش حمرا حریر و بر سرش خضرا خمار

پای کوبان بر نوای طوطی و دراج سرو ... دست افشان بر سرود قمری و بلبل چنار

گر نه با انفاس عیسی هم نفس گشت شمال ... ور دم روح القدس همدم نه باد نوبهار

پیکر خاک از چه دید از روح نامی زندگی ... مریم شاخ از چه شد از عیسی گل باردار

نیست موسی شاخ چون در دست عصای موسوی ... آشکارا کرده بیضای گل و ثعبان خار

در نوا بلبل بآهنگ نکیسا زرفشان ... نغمه زن قمری بلحن باربد از شاخسار

باغ پر نسرین و من در گوشه خلوت غمین ... دشت پر نرگس و من اندر کنج تنها دلفکار

ناگهم طاوس مستی جلوه گر شد از در کو ... گوئیا اندر کلبه ام زد چتر طاوس بهار

گیسوی عنبر طرازش بند دلهای غمین ... طره زلف درازش دام جانهای فکار

همچو صیاد آن شکار انداز از مژگان تیز ... همچو شیادان کمند افکن ز زلف تابدار

برزخش ابرو عیان یا بر هوا قوس و قزح ... یا که گردون ماه نو یا بر کف شه ذوالفقار

مظهر الطاف یدالله علی عالی آن ... کز ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار

علت ایجاد عالم گر نبودی آنکسند — امّهات سفلی و آبای علوی قهار
چتر او خورشید سای و دست او خیبر گشای — نطق او معجز نمای و کلک او قرآن نگار
دلدل او را ستام و قنبر او را غلام — چرخ انجم احتشام و مهر گردون اقتدار
گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام — ور کند از امر جاری خاک را منع از قرار
کشتی چرخ روان همچون زمین یابد سکون — لنگر خاک گران همچون سما گیرد مدار
حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی — دست دست تست ای دست تو دست کردگار
دیگر ار بر تو گزینند کسی کو برگزید — سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار
کان نه چون طبع جواد تو که کان اندر بخش — ابر نه چون دست رادت که ابر اندر بهار
تیشها بر دل خورد تا گوهری آرد ز سنگ — قطرها ریزد ز رخ تا دری آرد بر کنار
قهرمان احتساب و پاسبان عدل تو — خشکتر اشد چو باد از عاجزان ناله چهار
صعوه با شاهین کند پرواز در یک آشیان — گور با ضیغم بود انباز در یک مرغزار

او

زیر دستان را دهد چون نسخهٔ لطف تو زور — چیره دستان را کند چون نسخهٔ قهر تو خوار
کبک گردد چرخ افگن صعوه گردد باز گیر — گور گردد شیر اوژن بره گردد گرگ خوار
روز هیجا از خروش از دم جوبان چون شود — وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار
تیغ گرد از زره خندان چو برق اندر غمام — کوس گرد از درد نالان چو رعد اندر بهار
داغ اندر پیش تیغ پردلان در الامان — راغ اندر پیش رمح سرکشان در زینهار
باره بر پشتها تکاور چون پلنگ اندر جبال — تیغ در خونها شناور چون نهنگ اندر بحار
کوشش آن دیو تنان چند آنکه از خاطر برد — زال گردون داستان رستم و اسفندیار

وله

درشتم که همیشه ماند شبهای دگر بر — انجم نیسها طعنه همی زد بسپهر بر
پشت سمک از موجه انجم به تزلزل — دیو فلک از ناوک آهم بحذر بر
مشحون شب تار ز یکرنگ برجسته کواکب — چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر

با اهرمنی مرسلهای گهر آگین — او تحفه از گردن افکنده به بر بر

روشن نه نساط فلک از مشعل انجم — انگشت شب افروخته انجم شرر بر

زهرم همه زین کاسه بلب ساغر ستم — دست سحر آمیخته بر آتش شکر بر

افکنده ز کف ساقی گردون قدح ماه — شد بزم افق گرم به پیمانه خور بر

من خفته بدعا دست بر آورده که ناگاه — زد دست مبارک قدمی حلقه به در بر

در دست یکی نامه چو شمامه پرویز — آکنده به مشک طری و عنبر تر بر

چون افسر کاوس مکلل به لآلی — چون تاج جمشید مرصع به درر بر

نوک قلمش مشک بکافور سرشته — کافور بر اندوده مشکش بزر بر

تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش — دستی که فرا داشته عطشان بمطر بر

غزلیات

سر کوی که هردم جان فزو صد بیگناه انجا — فغان گر پناهی باید م بردن پناه انجا

م

چه باکم از فغانش اکنون که رقیب ازین کلبه بیرون — بحسرت بایدم چون نیست خواه اینجا خواه انجا

چون تنگ تر اشد از جور به غایت — سلطان چه پسندد و ویرانه ولایت

افتاده ز آشیانه مرغی روان ترانه — یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت

بر سرو قمری فاخته بال افشان نغمه — از دل جزم نیست همانا که همان نغمه

اظهار محبت زد دست پی مرا است — بنده ام که بر پایت چه بودی بر زبان نغمه

سوم چون کشته انیم خونبها بس — که آهی از دل قاتل بر آید

که بهر کشتن باشد دل بی شوخ چون تو یاری خوش — جهاندار با تو خوش دارد تو داری تا که یاری خوش

میرم به هوس بهتر از آنست که در باغ — از طعنه مرغان گرفتار بمیرم

گفتی گذرم گر بتو از شوق بمیری — قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

دلم را بزه نامه عادت ای نما اسیری خوش — گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه میکردم

بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو — نهیت دامن گلچین زباغبان بیرون

رباعی

دیشب من از آن مگر ز طرب میخندید
بر گریه من شب همه شب میخندید
میگفتمش از گریه من داری خوش
میگفت نه و بزیر لب میخندید

در مرثیه مرحوم آذر فرماید

سحر فلک چو دم سرد از جگر بر زد
مرا نسیم سحر دامنی بر اخگر زد
سپهر زیور انجم ز گوش و گردن ریخت
زمانه سنگ بمینای صبح اختر زد
دریده صبح گریبان شفق بخون رخ شست
ز کوه با رخ زرد آفتاب سر بر زد
نفس گسیخته چندی زبان بنوحه گشاد
شکسته بال عزا پیر ز آسمان پر زد
بگفت آنچه تو گوید بگوش زهره ریخت
بگفت آنچه تو گوید بدیده نشتر زد
چه گفت گفت که آذر ز دست رفت و ترک
هنوز در [illegible] زد
چه گفت گفت که آذر ازین سرا چه تنگ
دلش گرفت و قدم در سرای دیگر زد

چه

چه گفت گفت که آذر ز مضیق دنیا را
فرو ز پایه خود دید خیمه برتر زد
همای اوج شرف سایه از جهان برداشت
زمین بناله در آمد فلک فغان برداشت
خروش و غلغله در گنبد اثیر گرفت
شکست زهره دف و نالهای زیر گرفت
خسوف چهره ماه فلک بقیر اندود
کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت
شکست قامت شمشاد و قمری از خمید
عذار لاله و گل گونه از زریر گرفت
گرفت طایر روحش هوای ساحت قدس
علو همتش این خانه را حقیر گرفت
نهاد رو بوطن بلبل غریب از دام
که حصار قفس طایر اسیر گرفت
پرنده پره برون آمد از جنان رضوان
ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد
بدست حلقه ز استبرق و حریر گرفت
نشانه گرد و ره از وی نظره حور العین
نشانه تشنگی او بجام ماء معین

تو در همی و رشته تو در ازل دهر عقیم | کی بست مثل تو ای مثلت ازل یتیم
جدا ز نعمت وصل تو مانده ام ناکام | بکام دل ستم تو در ریاض نعیم
رسیم بوصل تو امروز نیست یا فردا | ز غم چنین که نماند است یک نفس باقیم
تن تو در کفن و چرخ ز اطلس | سر تو بی کله و صبح از خور دیهیم
قبا ز مخمل تو از پا و در زمیع ابر | کلاه تو ز تحت ز باد و در آسمان از نسیم

همیشه روی تو خورشید را ز سیاره است

نهی ز شخص تو ایوان فلک بار ز تخت

مولانا صادق

شاعری است سخن گستر و سخن سرا که نکته پرور اسمش میرزا محمد جعفر از اجله سادات
موسوی اصفهان خلد بنیان صاحب طبع صافی و مدرک دانا دیوان غزلیاتش
همواره منظور نظر ارباب کمال و اشعار عاشقانه اش پیوسته در زبان صاحبدلان

[illegible]

حال در این اواخر بطریقه حمله غزوات حضرت سید الوصیین امیر المؤمنین علیه السلام
برشته نظم کشیده بعد از اتمام کتاب ~~[illegible]~~ بغایت رسانیده
و بوسیله انعام او افزوده و این کتاب را ~~[illegible]~~ موسوم کتاب مسمی
به شهنشاه نامه شد چون نام شهنشاه نامه شهرت کرده
در شهور سنه ۱۲۰۱ هزار و دویست و یک در اصفهان مرحوم حیاتش بزوال متحول شد
در ماده تاریخش واقعی اصفهانی راست میرزا جعفر صادق بجنان جایش باد
عمر [illegible] بعد از ملاحظه اشعار منتخبش [illegible] کردید

غزلیات

زمان پیری ز بود [illegible] آخر دل از کف ما | که کفش یارب [illegible] ما
کشید تا نشود [illegible] ما را | ستم [illegible] صیاد ما را
یک [illegible] کمان و همه [illegible] | تا [illegible]

غلط نگر که ازین پس صفا بسته راه / معلوم شدم که منزل از آن راه دیگر است

سلامت در خرابات جهان نیست / جهان نیست این خرابات مغان نیست

خوش آب زلالیست درین چشمه ولیکن / صد حیف که صد افسوس که بر تشنه حرامست

میخواستی بهانه ز بهر کشتنم / بهتر ازینکه پیش تو میرم بهانه چیست

کسی نبود بجرم محبت زیر سر کویت / فغان که ماند می رسید پیش خلق زشت

رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان گفت / مگو چه گفت که گفت آنچه باز نتوان گفت

شمشیر کشیدی و نکشتی / فریاد ز لطف ناتمامت

مسکین دل از مقابل ابروان / وقتی کناره کرد که تیر از کمان گذشت

بگذشت اگرچه درد جدایی ولی دریغ / با من نبود دوست که بیند چسان گذشت

عادت بناله کرده دل دردمند من / رسمی کمان کشند که در ماتم آرزوست

این نسیم از طرف دلدار رسیده گذشت / یا شمامیست که بر خوشه بستان بهشت

نام

تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان / که بهشتی گرانمایه ز مشتی گل و خشت

فریاد که در کنج لب آن خال سیه را / دل دانه گمان کرد ندانست که دام است

بوی گل خود بچمن راهنما شد ز نخست / ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

یا از درم درون آی تا کام دل برآید / یا از دلم برون شو تا دیگری درآید

بیک پیمانه ام دیوانه کردند / نمیدانم چه در پیمانه کردند

یکی حرفی ز روی جمع با شمع / همین شمع دل پروانه کردند

کاشش ببیند خنده شیرین / آنکه خندد بگریه فرهاد

تا جهان جلوه که یار خراباتی هست / این خرابه بخرابات جهان خواهد بود

سوی من ای خلیفه یک نگاه نکردی / بدیده کسی اینچنین نگاه ندارد

که رسیده پیش تو یکشب بسحر که دیده باشد / که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد

هنوز آنسرو از باغی نرسته / که بالایش چو بالای تو باشد

نداد گلچینم از آن در فراغت | که گل در دامن گلچین پسندند
منعم آن کز سر راهش میگذرد | همچو من بر سر راهش نگزید
صد کشته بیک تیر تو افتاده درین دشت | تا از دل مجروح که پیکان تو آید
کس ندیدیم که در راه تو نشسته لنگ | نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد
گل چه باشد بدست او گر دست | دسته گل در آستین دارد
نه بکوی تو کسی دارد راه | نه ز کوی تو کسی می آید
منتظران خبر وعده نداند چه جست | هر چه رمانست که تا کشیم انتظار
صبا ز کوی یار می آید | بطریقی که مفلس از بازار
ندارم طاقت بیداد و میترسم ز بیدادش | بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریادش
رقیبانش مرا نکشته امروز و میدانم | که نگذارند باز من داد خواهانش بفردا هم
من آن غمم که بمجلس بهیچ می گیرندش | چرا بباده فروشش بجرعه نفروشم

الها

بها نهند عمل کالا شراب ارغوان را | اگر پیر مغان خندد به نقد ما خریداران
گدای خانه بدوش غریب این شهر کویم | در سرای که گویم که وا کنند برویم
تمثال آن رخ را بسی کردند در چین آرزو | بستند صورتها ولی صورت نبستن این آرزو
تا چون شود کار ما را در آن کو | اغیار بدخواه و دلدار بدخو
آهوی چشمت در صید شیران | مانند شیر است در صید آهو
یک شهر نیست بهشت ابدی چه خوش که | ارزد نماله به پیرامن آن صحراها
بدان سرم که دگر دل بدست کس نسپارم | اگر تو اش بسلامت بدست من بسپاری

رباعیات

دردا که دوای درد پنهان ما | افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده جمعی است که بنشسته اند | آبادی خویش را بویرانه ما

وله

وله

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت | سودای تو هر هشیار و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که یکره بغلط | دستی بدلی دلی بدستی نگذاشت

وله

زان دیده چه دیده‌ها که بیدار نماند | زان غمزه چه سینه‌ها که افگار نماند
زان شست چه تیرها که بر دل ننشست | زان دست چه دستها که از کار نماند

وله

از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد | وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از عشق تو بر سنگها خواهم زد | وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد

وله

من حال خود ار کنه تبه خواهم کرد | تا نامه سپید است سیه خواهم کرد
چندانکه امید کرم از وی دارم | گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد

وله

وله

گویند که در طریقه اهل خرد | باید که کسی می بجوانی نخورد
من باده بهم بوقت پیری نخورم | تا حیف همه عمر بجوانی گذرد

وله

بار آی و بچون دیده‌ام غرق گهر | در خون غرقم ز پای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین | آهم سوزان ز سینه چون برق نگر

وله

یکروز ز لب مهر او بر دارم | ور جور تو با تو شمه‌ای بشمارم
یا تو دل من بدست من بسپاری | یا من غم تو بدست تو بسپارم

وله

گر جان طلبند در وفای تو دهم | ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزی که نمیدهم بغیر تو دلست | وان نیز اگر بود رضای تو دهم

هرچند کنم که از دو میخواران **وله** بر خیزم و گیرم پی نیکو کاران

دل میکشدم بمستی از هشیاری / از شادی مستان و غم هشیاران

وله

گفتم ز غمش بگیرم گل و می / مشغول شوم دمی بآهنگ دف و نی

چون نیک بآهنگ دف و نی کردم گوش / نقل غم من بود حدیث رخ وی

صفائی

جوانی با سعه ادبیت از آقا میرزادگان دار العباده یزد اسمش میرزا محمد علی

در مراتب شعری تخلص از شیخ دارد این چند شعر از اوست

غزل

مهر گیاه است خط دلکشت اما / مهر من الفت باین گیاه ندارد

نشد ملک دل آباد از نگاهی گاهگاه از تو / مگر این کشور ویران بفدای پادشاه از تو

مرغی که تنگ بود فضای چمن براو / صیاد دانی که در قفسش بسته بال اوست

الهی

طبیب

اسمش میرزا عبد الباقی از اعاظم سادات موسوی خلف الصدق میرزا محمد رحیم

حکیم باشی مشهور در سرکار نادر شاه افشار طبیب بود فضیلتی داشته نهایت

انبساطی که تنه خوبی و درشتگوئی دیوان اشعارش یکده هزار بیت می شود بنظر رسید

فردی از منتخباتش نوشته آمد

قصیده

گوییم بچه سامان ره نعت که شاید / کس مثل تحفی تحفه برد باغ ارم را

با دست تهی آمده ام زانکه نزیبد / جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

وله

قسمم کاش بدانگونه کشد دیگر بار / که از آن مرحله من دل نگران بستم بار

بستو در سینه زنم هرچه در این ناحیه سنگ / بستو در دل شکنم هرچه در این بادیه خار

همه در وصف ندانم بکه نالم از هجر / همه سر مست ندانم بکه گویم ز خمار

[illegible]

[illegible]

باکه اید تو از خواجگیم باشد ننگ — با غلامی تو از خسرویم آید عار

غزلیات

منزل بسی چو رهرو در پا نشسته خارها — واماندگان ز مهلتی ای کاروان لارها

مستم که روز ازل لذتی آسمان ز من — محجب پری مهر مادری بر داشت

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ — بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند

از کین کمان نهاده و گر بر سینه ام خنجر زند — بادا بجان خونین مش کی خنجر دیگر زند

سرگرانه خواب خوش شب مینه پیروان درش — تا کرده خواب صبحدم کو حلقه بر در زند

در ان گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد — نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد

چه دامست اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش — نمی اید بخاطر پر گشودنهای گلزارش

چه ممتنع است از تو ای نهال سرکش

که بمیوه تو دستی نتوان دراز کردن

طلعت

از اهالی اصفهان نسبتش باسمش آقا محمد بتجارت معاش میکند اما جوان نیک ذات خجسته صفات خلق و خلقش خوب و خاص و عام را محبوب القلوب بلبل طبعش در چمن فصاحت نواساز و عندلیب خامه اش در گلشن بلاغت نغمه پرداز باقسام شعر قابل لیکن بنو انسراید مایل قریب بچهار هزار بیت دیوان دارد ملاحظه و قدری از منتخبش را ثبت نمود

غزلیات

نه تنها بسته زنجیر وفا بر بالش — غافل ای شمع مسوزان پر پروانه ما

شدم آخر بره عاشقی بدنام و خرسندم — که در پایان پیری ننگ و نامی کرده ام پیدا

به قفس شاد دم ما در دو گرفتاری خوش — نیست با نغمه سرایان چمن کار مرا

اگر دروغ و گر راست پیش ازین توان — ز غیر از تو سخنها شنیدی و نگفت

همرهان این ره که ما راه کوی یار نیست — ور نه از بهر چه ما را قوت رفتار نیست

هر که برون ز کوی تو با دم صبا رود / من جان نهم ز رشک که آیا کجا رود

دردا که حال خسته دلان محرمان باد / گفتند و هیچ قصه ما در میان نبود

خواهم مرگ چون نباشد چاره‌ام لیک / بهر مرگ همه خلق دعا نتوان کرد

گفتی که ز من شاد شود که دل طلعت / از دور که غیر از تو دلش شاد نباشد

جان ز تن تنها ماند و هم امروز و فردا در قفس / یک دو روزی پیش نتوان زیست تنها در قفس

نام ز حلقه رندان چگونه پا بیرون / که پند پیر مغان حلقه‌ایست در گوشم

طلعت ز مستی این دل از دست رفته را / دست دگر بدامن یاری گرفته‌ایم

با همه محرم و هم در شب هجران ز پست جا / میخورم خون دل اما خون به تنها میکنم

مستی یارم شب خانه بجا در بزم وی دارم / ... ام ازوی این حکایت شب یاری دارم

ز دلارامی درین شهر است اهل وطن / ... که آسان کرد واقعه گر کسی را مشکل

بشهر خود ز دیار تو میروم اما / بحسرتی که بغربت رود کس از وطنی

نچیده‌ام ز لطف تو چه دیده‌ام روز وصال ارزی / که گر بهجر کشد آید ملامت در خیال ارزی

بهر چند مدعی تا خوار ایم شنیده انکار رد / باميد جوابی کرده‌ام هر که سوال ارزی

بیار رنج و صبوری و وفا و ما نه و زاری / ولا بعشق نگویان چه کارها که نکردی

ز آسمان خواستم امداد چه قدر رقیب / یکسی بین که ز دشمن طلبیده مددی

رباعیات

درس از غم عشق جانم آمد نکه درس / نالید دلم چنانکه رفتم از هوس

تجرید شده درس تو به کردم از عشق / امروز هزار توبه از توبه درس

وله

از سر چو گذشت آب چشم تر من / آنکه بسرم گرد گذر دلبر من

آمد که ز خاک ره مرا بردارد / وقتی که گذشته بود آب از سر من

وله

ای پسر زن زنده کیم خوشنودی نه / ور درد تو ام امید بهبودی نه

آنروز که در آرزوی تو شدم و بنشستم / غم میکشدم و لیک بدین زودی نه

طرب

همسر میرزا ابو یوسف [illegible]

چند شعری نوشته شد

غزل

نه جان بهر نثار او نه تاب شرمساریها / پس از مردن نیاید کاش بر خاکم زیاریها

مرا بر روی او دیدن نباشد در خور طاقت / عجب بی پرده دارم شکوه است پرده داریها

نه در او ای خواهش قدرت عمل / نه بر سزای کرده خود طاقت عذاب

هر مصرعی ز مطلع طبعم کند طلوع / با شوکتی که سر زند از خاوران آفتاب

ویله

شد بهاری عیان که در گلزار / لاله پیدا نه رنگ و گل بیخار

شد چمنها ز لاله لیلی خیز / بوستانها ز بید مجنون زار

ویله

ز رشک اینکه صبا دارد به سم بدانم دست / غبار گشتم و چون چشم فتنه بر باد

مدام از دم و نفس تیره چرخ بستم / [illegible] که خدا یا بغیر من مرساد

یکی ز عمر که آید به بر آنم ز وصال / یکی به برق که تا ز دست وقت حصاد

همیشه در حق من خصم در خصومت و من / ز سینه صاف و خود ز دوست غمین که مباد

زرودی سپهر زند تا که آسمان فری / که تا مراد شود خصم و من رسیم مراد

ابو الملوک کیومرث آنکه باقی است / ز شان شوکت او تاج و تخت استعداد

چو خسرو نگون بر زمین آسمان فکنده ادا — نه تخت گردش آغاز تاج بسم داد

جهان پناه سلیمان که گاه سیر جهان — سریر سلطنت خود به دوش باد نهاد

بیاد پای اجل بس که بشتاب گذشت — نکرد او بر سیده صفات جهاد

ز کیقباد و کی افزون شهی به دوران نبود — فلک بسر قسم میخورد به تاج قباد

گذشت و نیست زمن باور تا که گویم — که در زمانه چنین خسروی ز مادر زاد

سکندر را که بدارایش سخن نبود — و رودست خانه آیینه تا ابد آباد

زمانه آب حیاتش چنان بخاک افشاند — که کس نیافت که هر قطره اش کجا افتاد

غزلیات

در خلوتیکه دوش زمن این غم گمر نبود — چشمم ز آب همه رخنه دیوار و در انجا

بجز نبود که در آب و گل تو نیست — در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست

ترا اگر به سنگدلی طبع مایل افتاده است — مرا که نیست دلی کار مشکل افتاده است

ی

کی بخت من به عجز بر در دوست — گرد و سرشک نگه کی ز من دل افتاده است

ز رحم نیست که از حالتم آسمان برداشت — مرا فتاده براه تو دیده زان برداشت

زین غم چه کنم کز سخن بوالهوسی چند — تو میروی و مانده ز عشقم نفسی چند

رحم آر بر غمان گرفتار و بدیدیش — زان پیش که خالی بتو ماند قفسی چند

دل کرده از آن زلف شکسته جدا یار ساق — دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند

نمیدانم بجز حال از عاشق چه خواهد — که تو نیست اینجا دست کس بردار مهتر چند

غمت مشکل بگذارد کنجه از مشکل دیگر — که من دو چون نمی پرسم کو نگیدل دل دیگر

گویم که مشکلت است مرا چو نسوزند مگر — باور نمی کند که ز من این مشکل دیگر

چنان که گیتی تیغم زد جنون شوق جان دارم — نه من خواهم شد از پاس از ره حلقه آزادم

من از دل مشیر با درد یارم — که هم بیمار و هم بیمار دارم

عقده مشکل من نیست بغیر از دل من — تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

میل یاری داشت یار من بمن
کرد خصمی روزگار من بمن

تیغ نازو در کنار او باد و
زخم کینه در کنار من بمن

پس از آن نائم چه چها اگر بجا کم همدم گذاری
نیاید از تو چو جفا نیاید از من جان سپاری

ماهی تو ماه و زلفت ابری بر روی ماهی
شاهی تو شاه و کاکلت چتری بفرق شاهی

شدم پیر و از دلم شادمانی
غنیم پیری و آرزوی جوانی

کمو کامم دل دادن که توانم
دلت نیست ورنه توانی توانی

هاجی

ای زآتش عشقت دلم سوز امروز
وی سوز تو در جان غم اندوز امروز

گفتی که کدام روز خونت ریزم
قربان سرت گردم امروز امروز

طایر

طایر طبعش بلند پرواز و عندلیب فکرش نکته پرداز است اسمش حسنعلی خان برادرزاده

حاجی ابراهیم شیرازیست که اوایل حال در یکی از محلات شهر مزبور با کار بود نظر بدون توانی روزگار کم کم در دولت زندیه ترقی نمود تا آنکه در عهد محمد جعفر خان زند برتبه کلانتری فارس رسیده اعتبار تمام یافت پس از محمد جعفر خان لطفعلی خان خلف او از عهد اثبات پس از کم تجربگی از بعضی عاقل که فرومایه بپاس احسان ندارد مستکامی که عازم ملک عراق شد او را محل اعتماد خود دانسته قلعه شیراز را بدو سپرد همینکه چند منزل دور گردید حاجی ابراهیم با جمعی متعهد شده طغیان آغاز کرد از استماع این فساد لطفعلیخان مراجعت بفارس و حاجی ابراهیم اضطرار املتجی بدولت قاجاریه لطفعلیخان را از ورود دارالملک مایوس رسید بما و آنچه رسید پس از فترات مذکوره نواب آقا محمد خان قاجار چندی مصطفی حاجی ابراهیم خان را ملقب بخان و منصب وزارت بار ارزانید پس از واقعه آقا محمد خان نواب جم اقتدار فتحعلیشاه قاجار او را

بشکنجهای بیشمار معذب کرده اولاد و اقارب او نیز هر یک بقدر استحقاق
بسزا رسیده مکافات خود دیدند و بعضی از ایشان که ... عبرة الناظرین شد
که من بعد مسخ حق شناسی نسبت بولی نعمت خود خیانت روا ندارد خلاصه از انجا
که منش را لیه منسوب باو بود از حلیه بصر عاری ساخته براویه گمنامی نشانیده نهایت
نظر بعز و جاه از پیشگاهان مشغول شعر بود غریب بسیار شوخ طبع و صحبت دار است
و حریف ظریف اینک گوست دیوان اشعارش هفت هزار بیت می‌شود
~~بنظر رسیده الحق خیالاتش متین و تلاشش~~ ... در تلاشش رسیده

مرتکب حبسی اعمال گردد

او را با بنی اعمام و پدر

[illegible]

غزلیات

شکنج دام است به از طرف گلستان ... / چو دل با صیاد است خواه اینجا چه آه اینجا
چو محصور ... کینه کار است عفو ... روز محشر / چه حسرتها که بر مجرم ندارد بیگناه اینجا
بسکه پرواز است از دام شرم ... نگاه خویش / تا نه بیند از دو سوی من نگاه خویش را

بهوای رهایی عمر ما چه شد اکنون / که نتوان جز بیان او را در پیش تو نام را
بر خاک نگاه ... هوس ناوک دیگر / خونم که فرو ریخت ... از بال و پر ما
خوش بود دام تو خوش بسر بهوای صیاد اگر / هم از آزادی بهوای طایر دام تو را
مشکل ار من بود از عشق مشکلتر ما / مشکل بسیار آسان شد از آن مشکل مرا
زبس ملال گلچین و باغبان شادم / از اینکه برق زد آتش به آشیانه ما
بود حسرت آن کنج دام ویرانه خراب / جگر خراش بطرف چمن ترانه ما
زغیرت بر آن نامش ... ورد دم ... / نظر ... بر جانب قامت را
آسوده بود جان من از رنگ ... / فردا که شام ... وصال ...
آمد بمیان چو قصه عشق / هر قصه که بود از میان رفت
چو باغبان گلی ... از این چمن همه ... / خموش باش و مگو این ... آنکه ...
برهم کسی که میشکرم ... / در حیرتم که گردش گردون نگاه کیست

هست ای حرم وفا پی اعتبار بهای ما | مدعی با در برش پی اعتبار از بهر چیست

در انتظار دل من که نه شود آخر | کشتنش لیکه مگر شام هجر دور جداست

با هر کسی ز طور نگاه نهانیست | سبب است مهربانند و نامهربانیست

عاشقان را نه دادن جان جایی هست | روم آنجا که مرا اثر نشانی هست

عشق من از تو رسیده است بجایی کانجا | رشک بیگانه ز غیرت اغیاری نیست

چندان نماند تا نگرد جان بسپارم | از دام بال مرغ دلم را گشود دور

اسیر تا که شد مرغ دل ندانستم | که گلستان قفس است و قفس گلستان نیست

گیرم نگوید آنچه شنید از زبان یار | سبب است که خموشی قاصد جواب چیست

دیده در راه پیام تو ندارم دائم | کو دیاری که تو ید میل سر کشی نکند

چند به عشقش کنعان بود باستی ز چاه | چون زلیخا عاشق یوسف اگر یعقوب بود

برای آنکه از شوق ای لنیرم میرم از غیرت | جواب نامه ام را از خط اغیار بفرستد

تا وهی صد ره قسم از وفای وعده باز | وعده ما را وفا یک بار میبایست کرد

دل ز من برد و له از چه پیغام برد | رشک آید از آنکه نداند که مرا نام برد

تا قفس مباد ز پی هر کی مرا | چند سراغ خانه اغیار میکند

هر از روزه سی روزه میخوارانست | شب عید رمضان گر شب آدینه بود

بد مکن تا که نگوید ز جهان چشم بدار | کانکه چو گشت محال است که کینه مدارد

به مجنون این چنین تا خوش کر ز آسمان آمد | گذارد انقدر گر کم کیلی با خبر گردد

جاش که باور آیدم این حکمت ز شمع | پروانه را ز سوز دل آتش بپر رسید

کرد هنر مکر که پیدا در روزگار | بر اهل روزگار بقدر هنر رسید

برد نقش پای ره گم کردگان ما را از راه | ورنه از ما انقدر ما راه تا منزل نبود

دل با کسی نگفت ولی یافت هر کسی | از گریه ام که درد او امیکند

زخم از دوه ها رو این غم دیگر که میترسم | شفیعی گر برانگیزم ز آتش آزرده تر گردد

میسر است آنکه در ظلمات آب بیند کم / در کوی میفروش چرا جستجو نکرد

هم از ادیش ز مرغان دیگر کمتر است / وقت مرغی خوش که دارد ره به بر باد قفس

بمن کمی از لطف خود بغیر باده لوحی مپیش / که من خوش میکنم خاطر که کشتم محرم رازش

جهان نمایش لیک اگر کسی افزون بود عزتش / که پیاده‌اش تواند دید بغیر و نه پاساداش

درین زارم این تو نیست که در بار از سر دیها / نگردد از کلاه و پیره را کنم هم چرا دارش

آن نیست که عزت بزنم لیکن چه سازم / از چشم بد او را که نگه اگر نسپارم

گر کعبه به کوی تو حرامست طوافم / از قبله به روی تو کند نیت نمازم

ز بهر آتش صبوری یار نه بیند آتش سنگش / قراری میدهد هم در کار خود امروز و فردایی

ز من ای مدعی پرسی که رنگ از چه گردی / جواب غیر خاموشی ندارد این سؤال تو

بهر یکسان چمن دام مرغ دل ها / همه جا داشت سر خویش بزیر پر خویش

۲ بنومیدی میخواهی هم جان و به آیی همدم / بجا که کمرکه از آن دو پا بیاید چون بنشینم

۲ بار نیابی محرم چنان که وضع مجلس را کنی / چون ما و گوییم چنان آید که آنجا بیگانه ام

با رقیب ای شوخ در محفل چنان پیش کنی / غافل از آن چون در آییم شرمسار من شوی

من نگویم مدعی بیگانه است یا بیگانه تو / آنچه میگویند مردم می‌شنوی کاشکی

غیرت عشقم جدا گردد از حریم کوی یار / غیرت هم در دل اغیار بودی کاشکی

کس را از کوی خویش رانده‌ام

ای دل خوشم که فهم کنایت نمیکنی

طبیب

سید بیست عزیز و محترم و طبیبی مشفق و مسیحا دم اسم شریفش میرزا زین العابدین از سادات سعادت قرین حسینی دار السلطنه اصفهان [illegible] کمال [illegible] بسیار شکسته حال در سنه [illegible] بعنوان صحبت شعری از ایشان می رود

بغیر از عهد بند دغم نباشد | که دائم عهد او محکم نباشد
بخوابان چشم بایس سوخته جان میگذرد | که توان گفت چنین یا که چنان میگذرد
میتوان یافت ز سوز سخنم | کآتش عشق بتان سوخته تنم

عاشق

اسمش آقا منصور با فهم و دانش موفور از نجبای بلده بهبهان در علوم غریبه ماهر بلکه رساله‌ئی نیز در علم اعداد نوشته مدتی در اصفهان ساکن میبوده بعد از مراجعت بوطن مکان نساخته چند با اصطلاح الواط اهل اصفهان باصفهانیان نوشته خالی از لطفی نیست مذاق تصرف داشته جهد از آب شعری مثنوی مایل قدری مثنوی به بحر و سیاق مولانا دارد از آنجا که عدد ابیاتش هزار است مسما به پنجه هزار داده است چون سوای این مثنوی شعری از وی بنظر فقیر نرسیده قطعه از وی انتخاب ادین رساله ثبت افتاد در شهور سنه ۱۱۴۵ هزار و صد و چهل و پنج

۱۱۲۵

در بلده بهبهان مرحوم و مدفون گردید هر چند ایشان از جمله معاصرین نیستند نهایت چون قریب العهد بوده و کیفیت احوال او را کسی متوجه نشده لهذا رقم زده خامه عنبرین شمامه شد قطعه انتخابیه اینست

مثنوی

عارف اسرار شیخ المعی | سالک راه طریقت اصمعی
چون خضر پیوسته در سهل و حزن | بهر دستگیری گام زن
روزی آن صاحبدل صافی گهر | کرد اندر شهر خاموشان گذر
همچنان کاندر دل خوبان ستم | دید بر سنگی شده نقش این رقم
کای طبیبان دل از بهر خدا | چیست آخر درد هجران را دوا
آن محبت را شنیده درج | زد رقم کالصبر مفتاح الفرج
روز دیگر باز بر آن میگذشت | چون نسیم صبح از آن ره گذشت

بر همان لوح مزار آورد روی / دید بنوشته خطی مانند موی

کای طبیب از عشق جانم بر غمست / شوق بسیار است و پیمانه کم است

نیست چون تاب صبوری چون کنم / دل بجان آمد ز دوری چون کنم

ای دلیل راه تسلیم و فنا / گمرهان عشق را مقصد نما

باز بر سنگ این رقم را خون نوشت / کای بلاکش عاشق محنت سرشت

هست چون دل را بنای کار سست / مهر جانان باید از جان شست و شست

صبر کن یا تاج عشق از سر بنه / یا بدرد عشق جانان جان بده

اصمعی ان عشق را سمع و بصر / بر سر آن سنگ شد روز دگر

نوجوانی دید بس صاحب جمال / کاسته از مهر مانند هلال

درد عشقش زار و لاغر ساخته / همچو شمع از سوز دل بگداخته

بر سر آن خاک از روی نیاز / جان بجانان داده و خفته بناز

ای

ای شده در عاشقی مسند نشین / عشقبازی اینچنین کن اینچنین

عمر خون خوردن نباشد کار عشق / یادم آمد بیتی از عطار عشق

عشق ازین بسیار کردست و کند / سبحه را زنار کردست و کند

عاشقا گر در محبت صادقی / زین جوان آموز رسم عاشقی

حالی

خلف الصدق میرزا محمد کلانتر فارس و از اجله سادات عالی درجات حسینی اسم شریفش میرزا محمد حسین و از زیور کمالات صوری و معنوی در کمال زیب و زینت و در مراتب سخنوری اندکی کم کار است امید از الطاف خالق از فطری نیست جسته جسته ابیات بلند متین از طبعش سر میزند چند شعری از منتخب غزلیاتش ایراد شد

[illegible]

غزل

مسکینم اگر ازین چه حاصل / چون خرمن حسن بی زکاتست

[illegible]

هر طریقی که باشد ز غم خلاص نیم | ستم اگر نکند یار آسمان است

بگذشت غمت از دل ویران گرفت | صد حیف از این گوشه که معمور نماند است

نشستم چون دگران پیرو دین کیشی | از آنچه مصلحتم سبحه و زناری هست

بنیاد نشاط طی بدل من نهاد | از آن دور که ماتمکده دهر بنا شد

چه قصه بود ندانم دلا فسانه عشق | که هر که گوش بر آن کرد از زبان افتاد

درنگ قافله سالار از کرم سر ما است | اگر قافله زمانه از شتر ها ماند ۲

گران است از پی تسکین دل حرفی نمی گوید | دلم صد ره فزون از حرف رازش می گوید

دادم همی از مال جهان آنچه مرا بود | آبادی میخانه ز ویرانی من شد

دل از سر کوی یار برگشت | در بدر او چه پاس کنم باز ۲

غمم عالم بتوان غم که آرد | ملال از کفش و رنج از شنیدن

هرگز ندید گلبن عمرم شگفتگی | یک آن همیشه بود خزان بهار

تیغ از پی قتل دگری بست | ای دل تو چرا بخون طپیدی

عارض

مشهور به آقا بابا از اصفهان [ملا محمد شاه] در غزلسرایی طبع خوشی دارد به پاره دوزی معاش میکند اند مرحبا ولایتی که پاره دوز آنجا را قوه شعر و شاعری باشد خیالاتش در شعر هزار بیت می شود بنظر رسیده از اوست

غزلیات

دلبرم در بر و بر چشم کسان یار کی است | تا که اغیار نه بینند که دلدار کی است

تو بجانب من چشم دلبری غمزه کنیست | ندانم این که از کشته یار چشم سیاه کیست

حاشا که من ز بر دون این دل که از کیست | غیر از تو دل که می برد این کار کار کیست

عشق رسوا کرده ما را از ازل | عقل اکنون سعی بیجا میکند

مرا از چشم آزادی دل ناشاد می باید | گشاید دل اگر دانم برم صیاد نشناید

همان لب را که بنهاد است مهری بر لب خسرو | چرا شیرین دمی بر پرسش فرهاد نگشاید
که دل نه بر ان خاک کو آید ز چشم تر نزند | مشکل که نذارد آه من کانجا کی بی سر زند
راز محبت نهفته و رسوای عالمیم | فریاد از ان زمان که برافتد ز پرده راز
گر نه برگردن پروانه نگه نیست ز شمع | میکشد از چه سراسیمه بهر انجمنش
به پیش غیر ز مدعم که نه شد غم آمد | بست آمدم پیش با من التفات نهانش

عابد

اسم کلمی نکته

از اصفهان است نهایت در مشهد مقدس رضوی ساکن می باشد توفیق زیارت
بیت الله یافته به تجارت معاش میکند را نمی بسم تخلص میکند بخدمت از مولانا
هاتف اصفهانی دارد اکثر قصیده گوید با این قصاید بسیاری در منقبت کعبه
میران سلیقه اش این مشخص می شود که جلاء العیون را به نظم تعارب
موزون کرده این چند شعر از قصاید او مرقوم است

۱

تیر قضا را فکنده طایر پر فکنده | شیر فلک را شکسته آهوی انگشت
شبی زنیر که آنجا که منظری ننمود | نمود طلعت اگر صد هزار مهر از بام
ستایشش همه نایب مناب شام و فلق | در آفرینش همه قایم مقام روز مقام
مراد ای نطلامش چو چشمی در بند | مراد او نسواد ش چو طایری در دام
بخشت جام گدایان در گهش بینند | سکندر آنچه در آینه دید و جم در جام
ز ضرب ناخج و نیروی گرز گردان را | همه بجای عرق خون روان شود ز مسام

آتش مجرب با قرار اصفهان جنب توامان مردیست عامی در قیصریه اصفهان
کرباس فروشی میکند در غزل سرایی طبعش بد نیست

تا در دلم محبت جانان مکان گرفت | آتش فتاد در دل و از دل بجان گرفت

هر جا چو آب سایه ز سرو قدت نگاه … انجا هزار قمری دل آشیان گرفت

ساغوم چو بود درین بزم شرابش خون است … دیده پر روی تو ابر بست که آتش خونست

گلشن عشق کم از چشمه چشمم خورد آب … هر گلی روید ازین باغ گلابش خونست

گر مرا در دل غم دلدار باشد خوشتر است … خوش بود این غم اگر بسیار باشد خوشتر است

ابر نیسان چکنم گر مژه اشک فشان … کشت امید مرا ابر گهرباری هست

آنچه در جان و دلم صبر و قرارش خوانند … برده از دست غم آن شوخ که یارش خوانند

عاشق

اسم شریفش آقا محمد از اصفهان جلیله خیابان جناب آقا محمد طاهر رحمة الله علیه در کتاب آتشکده کیفیت احوال او را کما هو حقه نوشته که از علوم رسمیه بهره ور و در مراتب نظم سرور فصحای بلاغت گستر و کمال فقر بکمال استغنا بدست یخ خیاطی و قلیل وجه معیشت که از سر کار دیوان داشت معاش گذرانیده چهل

تردد بخانه اعیان و اکابر عموما کمیابش … از هزار چند می شود مکرر بنظر رسیده از غزل سرایان معاصرین مشهور است که بوفور اشعار بلند عاشقانه اش آن در دیوانش چنین نیز کمتر یافت میشود خلاصه انکه از فحول شعرای معاصر در شهور سنه ۱۱۸۱ هزار و صد و هشتاد و یک مرحوم و در تخت فولاد اصفهان مدفون شد رحمه الله صباحی چند در تاریخ وفاتش با غمی گفته چون شد بجهان ز دوران

روان عاشق … آسود ز رنج جسم و جان عاشق … زد کلک صباحیش بتاریخ رقم … پیوسته جنان بود مکان عاشق

قمری از شجاعش را قمی میسزاید

در سنه هزار و صد و هشتاد و یک

۱۱۸۱

قصاید

تا بوعشقم بکف مایه سودم و فا … تا که شود مشتری تا چه دهد در بها

ما و دل نصیب برده فقر و غریب … تا که شود مهربان تا که شود آشنا

عذر جفا کار نیست مرد وفا داریم … از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا

تیغ فلک چو نگهش تیر بتان در کمان | زان طرفم الامان زین طرفم مرحبا

ایضا

آنم که از هوای دل خانمان خراب | کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد | با نامهٔ سیاه ترک از پر غراب
دانم چه کردم و ندریده پرده‌ام | وین طرفه‌تر که هیچ ندارم سر حجاب
گوشم گران ز پیری و چشمم نه از قرار | چندانکه گوش می کنم نغمهٔ رباب
آنم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من | در جستجوی اینکه گشادی نقاب

وله

کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد | گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد
کاران کند که روی تو تا دیده جان دهد | کاین روی نیست آنکه توان دید و جان نداد
بنشین کنون بناز که در این چمن نماند | سروی که جای خود بتو سرو روان نداد

له

کردم بسی ملامت دلدادگان عشق | پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد

وله

درین خرابه رغم که نیست جای سرور | خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور
مخور فریب سراب امید درین وادی | که هست قصهٔ لب تشنگان آن مشهور
هوای گنج سلیمان ترا و برگ فلک | بفکر اینکه بغارت برد ذخیره مور
اگرچه شعبده بازیست چرخ این کهنه | که بر شکار بر آرد ز بیضه عصفور
نه آنچنانست چه هوس راه رو که افتادی | باین خرابه بپا مانده دور کلش خور
ز نقشهای پراکنده قدم پیداست | که گم شده بسی همچو ما درین ره دور
گرفتم اینکه بهفتاد سال یا افزون | شود تمام جهانت بکام دل مقدور
نه آخر این به نهایت رسد که مرتبت | زمینی که بود بر همین قدر مقصور
چو چرخ دشمن جانی گرفته شش جهتم | حصار من کف خاکی و آن تمام قصور

مدار او بدو رنگی بود چه شد که مرا / همیشه در پی چرمان بود بیک دستور

ولُه

ز صبا مرغ چمن آرزوی نکهتی / در چمن گل بر چمن رخسار شکفته غنچه

در مقام شام از من بر آید روزگار / شادیم گر بگذرد دیگر به پشیمانی ضمیر

از فلک خواهم اگر گاهی به غفلت کام دل / باز میگویم که این اندیشه را برون مگیر

ولُه

از بند این جهان که در آن بسته‌ام درم / کردم اگر رها به قضا باز بسکرم

در کار چرخ بگذرم از فکر انجام / یا از دل شکسته فغانه بر آورم

زین زال بی‌وفا گذرم چون مرا نماند / چندان ز نقد عمر گران عشوه خرم

بی اختیار میرود آهم با سمان / فرمان نمی‌برد بصف چنگ لشکرم

با عقل گفتم از ستم دهر و از هم / خندید چار موجه دریا بلشکرم

چو یار عشقم و من خسته نگذرد / روزی که گویم اندکی امروز بهترم

ولُه

رانده بسی بهر شمند جانب گردون نشیمند / ما و دل مستمند بندی این خاکدان

غصه بر آمد وفا تنگ شود گر عدم / از پی هم میرسند مردم نامهربان

در غم اولاد نوح چون ز سرای جهان / کار که آسان بود مردم بیجان زبان

خواجه بحرف امل بود که بردش اجل / تا که دگر سر کند باز ته این داستان

برگ سفر نم کجا داشتم جان روزگار / راه گر بزم که ام آتش جهنم آسمان

یار جفا شد وفا میل بهوس کرد عشق / سوی هوا رفت عقل راه یقین از گمان

غزلیات

درد که علاج نمی‌توانند جفا را / روزی که شناسند تنان ابر وفا را

از مست باده نظارگان همچو ما شان را / در آن محفل که می‌آرد نگاه حسرت ما را

ای سنگدل صیاد من تا چند از بیداد قفس | سر زیر بال خود کشم در گوشهٔ گلزارها
یکی بکشش همه چو من زانکه ز تنگی قفس حیران | تو را گمان آنکه قاصر آمده ز فکر با داغ دل ما
کشید انقدر ز بی رنگی تنگی عنان عنان را | که بروی هم کند ازهم حسن و خار آشیان را
بهوا گر همه مرغان نظرم گهی که افتد | به هوس کشایم از هم پر و بال یاوران را
گوش صیاد ستم پیشه بیگانهٔ ما | آشنا نیست به فریاد غریبانهٔ ما
بند تا بوته من گفتم بیا کام دل از یاری | گفتم بر مراد غیر چاک پیرهن کش
چو فلک ز غصه چند بجگر نهد بار را | همه حیرتم که روزی نکی تو نشد یار را
دل گمشده کز کوی تو چه افتاد آنجا | که خبردار نی و محرومی من یاد آنجا
عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده | گلشنی کامده بودیم به فریاد آنجا
بوی جان ما که از کوی تو آرد غنچه | رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا
در هر چمن که کردم بنیاد آشیان را | افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را

ای ناصح بیدرد دل بجنه سپارست | از کوی یار میروم و میکند ار مست
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ | جان میسپارم و بجنه سپارست
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار | دانم نمی‌شود که بگردن درازست
یارب بگیریش بمکافات کار نگار | واقف ز ناصح بیدردی عشق نبوده است
جوی به رشک یتیم لیکن از نوازش غیر | باین خوشم که تو از رحم در دل افتاده است
ز منع از آتش شده ام که کف در مغان | عنان آتش چو منع گرند گرم نیست
دعا کنیم که هجران دگر نیاید دست | شب وصال که در دعای آسمان ز است
غنچه ز شاخی ز بست نغمه ز مرغی بخواست | ابر بهاری چه شد باد بهاران کجاست
یک نفس دل در درون سینه فارغ بال نیست | حال مرغان قفس را دیده‌ام این حال نیست
مرا نه زور و نه زر و نه شعر که نکویان | بکس روزی که مهربان شود کراست
به بیم پرسشی از ناز حتی و که شتی | ز تحفه‌ای تو عاشق شمرد کرم حکایت است

چه چشم مست نازت این که راه هوشیاران زد
چه مژگان درازت این که بر چشم گذاران زد

نه با مرهم نیاز ما نه درمان چاره ساز ما
بنازم دست مژگان کاین زخم بر دلفگاران زد

آواره دلم گر بدان سرو روان بود
گشادی کرم باز نه همی و چنان بود

میرفت مرا حال تظلم نه ز حیرت
از خاصیتم تا دل او در چه گمان بود

چون شدم از ناله مرغی و هما را
کان ناله ز گلزار نبود از قفسی بود

بدام زلف کجت ماند مرغ دل چندان
که گر خلاص شود ره به آشیان نبرد

با غیر در روز نیست یاری سر الفت
رمیده که این سرکشی از یار نباشد

دردا که دل بیهوده مال از نفس افتاد
وقتی که مرا چشم به فریادرس افتاد

که هوای باغ دارد که ز روی شوق میبید
نظری بجانب گل نظری براه دارد

یاد ایامی که طالع یاور عشاق بود
عهد خوبان عهد میثاق بتان مشتاق بود

مهمان میفروش لعل منعم مفلس رسید
جام زرین در کف ساقی سیمین ساق بود

ی

بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد
تا قد کشیده سروی و ماهی تمام شد

گمان کار کشاید با آسمان میرفت
در روز میکده را در با امتحان بستند

خون همه کس ریزی و در رسم بتان است
از لب به بوس آخر شهیدان تو باشند

خدمت کنی وفا کناهی
ما از نظرت کدام افکنده

بیرنگ نگر که از نگاهی
ما بنده شدیم و او خداوند

بجرم آنکه ز روش مرا عجب دارد
شکایت ستم او که در دلست هنوز

خوش بود مرا کنج قفس گر دو باشش
اگر خسته نمیداشت که بیرون گرد کس

نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست
هزار بار پریدم ز گوشه بامش

مرا چون دیده چشم از غیر برداشت
رمیده نهادی خوش دارد غوغاش

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
آخر عمر من و اول بیماری دل

شاید که پر تیش از بوی تو باشد
هر جا که دل از کار رود چشم براهم

کس بطالع من طایری ندید و نه بیند / نه گلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم

قاصدا درد من خسته بگو با یارم / ورنه پرسیدن زخمم مرد بگو در کارم

راه شبگیر ز بس مشعله روشن کردم / وادی عشق ترا وادی ایمن کردم

چاره کار خود از سنگ رقیبان بفراق / چاره درد فراق تو بمردن کردم

آن چه تو قاطبیب علاجم میکند / تو میسند هم نیم که علاج دگر کنم

همه روی زمین را از غمت لاله به بر کردم / غنیمت تو پوشش از گریه هر جا که گذر کردم

بر دل رحمی و دستی دگر / برد آمد دادخواه دلارام

شب از خیال تو دهان روز از غمت دو دیده ام / دارم عجب از بسی آن خواب دلی بیدارم

با حسرت دهقان خزان دیده برم / در موسم گل گرچه بگلزار شدم

رخت از سر کوی یار بستم / دست دل ناتوان ببستم

حیف آمدم ز بوسه لب او شود فکار / عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم

بازده

نازده پیامی که مرا بود بجانان / ایکاش نویسند رقیبان بمزارم

قصها گفتمت از درد دل و سود نکرد / در سه حرف دگر از بهر قیامت دارم

مهر تو نخواهد رفت از آب و گلم بیرون / صد ره گنه از گردن ویرانه و آبادم

در سه دو سی عمر گرفتم که درست / بهمین جرم نه من از نظرت افتادم

قرب رقیب تا کی و سستی عهد یار کو / حیفی آسمان چه شد بازی روزگار کو

تارکی که اجل زیر قدم می سپرد / تاج کاوس چه شد و کله کیخسرو

آواره شد از آن کو دشمن دلا کنون گو / تا ره کنم بیابان دل تا جا کنم در آن کو

تو پادشه خوبان در خوبی و ازین شد / ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرماید

ای دل تو آمدی شو ورنه کیم مقصود / رحمی دگر نخواهم بهر آن روز که بار آید

حریف خوی بد هستم اگر نه زخوبان / هر که نیک نظر میکنم تو بهتر از اند

کز میدان عشق می آید / نا توانند به از توانا ید

آنکه شهری بود گرفتارش / جور او میکشم به تنهایی

گیرم که بان شوخ بگیرم سر راهی / با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی

ز یاران خاطر جمعم انده و از جانان پریشانی / چنان کز مهربانی بوی یوسف پیر کنعانی

فلک در فکر آزارم چنین با مهربان یارم / نمیدانم کرا ای ناله با من مهربان کردی

شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت / زین پس نخواهند نوشت اجر شهیدی

ز هم جسم و جان در خیال جدااند

مرا با غمت اول آشنااند

رباعی

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند / خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند

گلزار بغارت خزان خواهد رفت / وین بستن در بباغبان خواهد ماند

وله

عاشق که چراغ آشنایی افروخت / بر روی تو دیده و دیده از عالم دوخت

میرفت و فسانه محبت میخواند / میمرد و بدیگران وفا می آموخت

وله

سوزی در دل ز دلفروزی دارم / رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد / می پندارند بهتر روزی دارم

وله

چون شاخ شکوفه رقعه در زده هم / چون کلک نبود بغیر یک پیرهنم

روزی که بناچار ببایید کفنم / زنهار مگویید بمردن که منم

وله

میرفت به تیغ آن عهد شکنی / رحمم ز پیش بگردن افکنده کفن

گفت این زحمت که میکشد کشتهٔ تو / گفت این منت که میکشد کشتهٔ من

وله

ای ساقی گلچهرهٔ زیبای همه / وی سرو سهی قامت رعنای همه

پر کن قدحی که زود خواهی آمدن / خالی بکنار این چمن جای همه

وله

ابنای زمان که خود پرستند همه / دایم ز می غرور مستند همه

تا کی بجهد انالم از ایشان شب و باز / روز آید و بنگرم که هستند همه

عذری

اسمش اسحق بیک برادر آقا محمد طاهر رحمة الله علیها با کثر کمالات موصوف با پاکی
طینت نیکی ذات معروف در ابواب نظم بسیار خوش سلیقه اکثر
مغز لسرایی مایل سنهٔ ۱۲۰ یکهزار و دویست و پنج در جوانی از این جهان فانی
بسرای جاودانی انتقال نمود در تاریخش صباحی قطعه گفته که چون اسحق از
از صباحی خواستم تاریخ سال رحلتش / گفت با آدم بهشت جاودان اسحق بیک

غزلیات

پر فشانم بکه بیکس که جز اما پر حسرت / بآن کنج قفس کز تنگیش بالم گسست اینجا

دامان که را گیرم فردا ز ستمهایت یا رب / امروز چو از خون غم رنگین شده داماها

زود آ کسی که آرزو بسر مرادم اورا / ز جفای او خدایا بتو میسپارم اورا

شد باعث دشمنی اغیار / لطفی که ز دوست باورم نیست

بسینه ام که درو انجا غم تو جا نگذاشت / غم زمانه اگر جا ندید پا نگذاشت

رسید تا نتواند صیاد او رفته باشد / کو سر شکسته اورا صبا و رفته باشد

برنگ که خلقی را کشته در خون امروز جا بگذارد / آیا چه بر ما بگذرد روزی که بر ما بگذرد

مرغ چمن که اینهمه فریاد میکند / فریاد از تغافل صیاد میکند

برآمد غم که طبعم را نسیم ساحت گلشن / خوشست اما هوای خانه صیاد از خس سر

تنگ شد از تو گرفتاران بما جا در قفس / یاد ایامی که میبودیم تنها در قفس

وله

کدامین ماه را یارب ازین محنت بود منزل

که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل

بگو یس رقم کشتم میان خاک و خون خفتم | تو هم گر میروی کشتم مباش ای دل ز خود غافل

گل ناشکفته بیو از خضری کجا رفتم | ز فرقت ازچه مرغی با ین حسرت که من رفتم

چو خواهم نامه ات زیر بال مرغ نامه بر بندم | نخست از آتش دل مرغ نامه بر را بال و پر سوزم

نگردد تا دلت خون چون دل من | نمیدانی که چون شد خون دل من

امشب مه گفته که تا روز کنار ره

ازین گفته تا چه کند چشم ستاره

رباعی

از عشق تو بهتر از چه سودا است | ور کوی تو خوشتر از چه ماوا است

درد که از آن برای ما سودی نه | فریاد که بهر ما دو آن جا است

ادی

این به که چو من چهره کهی دارد | رنگ زردی از دم سردی دارد

سبب است ز رنگ آنکه دردی دارد | دردی دارد که رنگ زردی دارد

دلا ک بسر دل از غمت مینالد | مینالد و زین ناله بخود مینالد

تو دست خضاب کرده بر سینه زنی | میمالی و در سینه دلم میمالد

افسوس که شد باد خزان باز وزان | شد فصل بهار و آمد ایام خزان

آنان که بدند روز و شب گل ریزان | انگشت نمان شده به انگشت گزان

ه

جان بالور کیست بسر در و از بعضی از مراتب علمی با جبر با سم تخلص میکند

اصلش از اصفهان است نهایت در ملک فارس تربیت یافته در دار العلم شیراز

سالکی است مسوده خیالاتش هنوز بنظر نرسیده ازین رباعی که ثبت شده

میتوان یافت که طبع خوشی دارد

از رفتن ای تو گل نو رفته بخاک   شادند جهانی و جهانی غمناک
غمگین ز تو یار مانده گان تو بدهر   شادان ز تو پیش رفتگان تو بخاک

غیرت

از جمله سادات عالی درجات موسوی دار السلطنه اصفهان اسمش میرزا محمد جعفر و باخلاق حمیده مشتهر سیدی خجسته خصال شاعری پسندیده افعال امر اب علمی مربوط و دست اقتدارش در قواعد عربیت مبسوط در شهور سنه ۱۲۱۵ هزار و دویست و پانزده مرحوم دیوانش ملاحظه و چند شعری از سحابش مرقوم گردید

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن   صیاد نیاویخت ز گلبن قفس ما

برای خاطر بیگانه یار ما را   خطا کردی و کشتی آشنا را
غمگین ز گردش فلک پرده در نیم   جور بتان پرده نشین میکشد مرا
شنیده ام که غمم را کسی بجانان گفت   چگونه گفت غمی را که بازبان نتوان گفت
دلم ز کوتهی روز وصل آگه نبود   که قصه شب هجران بروز هجران گفت
من از قفس ز ذوق اسیری نرانیم   صیاد را گمان که گلستانم آرزوست
چشمه نوش تو را غیر بهار تشنه   ور تشنه چو لب تشنه ما تشنه
گلبنی باغ گلستان نگار برنخاست   کاش صیادم از قفس آزاد کند
ندیده آخر حسن تو زهم از کویت   هنوز از گل چمن بو ز چمن رفتم
فراق صبر و سکون خواهد و یقین دارم   که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم
ای گل چو غنچه بشکند له در چمن مگر   فریاد بلبلان قفس را شنیده

ای آنکه بدیدن جمال تو خوشم | یکبار نشد دل از وصال تو خوشم
گیرم که بناخوشیم از آن فرماندی | این را چکنی که با خیال تو خوشم

فدا

از سادات سعادت سمات حسینی و از احفاد حکیم الملک بالا مدرسه نیم آورده کاسه گران اصفهان است میرزا محمد سعید در قصبه اردستان متوطن است جوانیست با کمال استعداد اگر چه عندلیب فکرش در گلستان نظم نو نواست اما طوطی طبعش با طباع سخن طرازان کهن هم آواست آنچه از خیالات او منتخب بود ثبت نمود

گاه از ظلمت برآید چون سپیده از شفق | گه بتاریکی رود چون هلال اندر سحاب
لازمش تسخیر مانند دم صاحب نفس | حاصلش تاثیر مانند دعای مستجاب
بر گلیمت سرکش گردن قضا نا آورد | رایض اصطبل او روزی مگر پا در رکاب

بر زده نعل از هلال و میخ سیمین از نجوم | بسته تنگ از کهکشان زین زرین از آفتاب

آنکه از بهر کباب مطبخ احسان او | گاه دارد ماهی و گه بره در بر آفتاب
آنکه بهر زیر نعلش از کفش می پرورد | در کنار دایه یم طفل گوهر آفتاب

ما را که جا بکنج قفس خوش بود چه غم | گر باغبان بباد دهد آشیان ما
ما راه کوی یار گرفتیم و او فتاد | صد کاروان دل از پی کاروان ما
چه معشوقست این یاری که اندر وادی عشقش | زهر کس نام او جستم ز لب جوید نیش را
بگریه گفتمش از چیست ناتوانی من | بخنده گفت که از چشم ناتوان منست
به فصل گل ستم باغبان نگر که برید | همان درخت که بر شاخش آشیان منست
خلقی طلب کنند وفا ما جفای دوست | ما خود درین میانه چه باشد رضای دوست

نگاره بجای دوست بر دیگر زانکه نیست · او را بدل بسی و ورا نیست جای دوست

آنچه بر عالمی از رقص جان میگذرد · بر منی از رقص آن جان جهان میگذرد

من که دانم نشود چاره بیماری دل · از چه بیهوده کشم رنج پرستاری دل

اسمش میرزا محمد حسن نسبا از سادات جلیل القدر حسینی و منصب شیخ الاسلام

دار الاخیار رحمی صحبتش اتفاق نیفتاده چنانکه مشخص شده ملای خوش مشرب

صاحب مذاق بوده است

نگاهی گفتی شادم باز · مگر از چشم تو افتادم باز

برخیزد کسی از بستر عشق · من که برخاستم افتادم باز

فردی

اسمش صفر قلی بیگ از ایل جلیل زند و در آن دولت کامکار بسر برده

محمدعلی

دگر برای چه آهنگ گلستان داری · بنفشه داری و سرو داری و ارغوان داری

دائم پیدا و ناپیدا و نهان است دلت · تنها پیدا دل شکستن ما است دلت

پیوسته دلت بدو داریم و داشت ترس · در افتادم چنانکه میخواست دلت

فردی

مسما به ابو الحسن نیت سیدی پارسا و پاک دامن خلق و خلقش حسن و مستحسن

به تولیت بقعه سادات میر محمد که در معموره شیراز است سرافراز و در جوانی

با جوانان بهشت و مسارکشته آنچه شعر بیاد گار ازو ثبت افتاد

ای که منعم زناله فرمایند · ناله فرمایست عشق جانانم

مگر آنجا که پیراهن گشودند · که از بوی گلم دیوانه گردند

زمی بسته چراغی پیش ره گیر / که مستان گم ره میخانه کردند

بنو پیچیده طوماری دل از غم / که هر حرفش باشد دفتری چند

جهانگم کنی مرغان گرفتار / چه میخواهی ز پر و بال و پری چند

فروغی

اسمش میرزا محمد از اصفهان جنت توامان مرد فاضلی چنانکه از همه اصناف
علوم رسمیه استحضار معقول داشته در اواسط زند کاند از وطن مألوف حرکت
و در دولت تیمور شاه افغان ابدالی و زمان شاه خلف او در کابل اوقات را
اوقات گذرانیده و بمنصب ملک الشعرائی نامزد بود بجمیع همگی اعیان آن
صفحه نهایت حرمت او را منظور میداشته اند بسیار خوش صحبت
و لطیف و خوش سلیقه بالاخره در قندهار مرحوم دیوانش بنظر رسیده
گویند پنج شش هزار بیت می شود

و بمنصب ملک الشعرائی نامزد و مجموعه همگی اعیان آن صفحه نهایت حرمت او را
منظور میداشته اند بسیار خوش صحبت و خوش صحبت و لطیف و خوش سلیقه بالاخره در قندهار
مرحوم دیوانش بنظر رسیده گویند پنج شش هزار بیت می شود این چند
قطعه رباعی که بجهت رحلت تیمور شاه و جلوس زمان شاه گفته از وی استماع و ثبت افتاد

غزل

بر سر تربت فروغی درش / ناله میکرد غم ز تنهائی

رباعی

دو نقش چه دلخواه و چه جانکاه نشست / خورشید بر آمد از افق ماه نشست
از گردش مهر و ماه تیمور ز تخت / برخاست و نواب زمان شاه نشست

قانع

از شعرای پنجابی قانع اسمش میرزا محمد مقیم قرس است و خادم امامزاده

همعید که پی گفته مین فارس به فن اوست این گر بعی از دیوان موهوم مسعود

رباعی

یک لحظه نشد منور از جلوه گری | بر سوی اسیران غمت درنگری
هم بر سر لطفی که نداری آیی | هم از سر جرمی که ندارم گذری

قصاید

ازو دار العباده یزد است شمس الدین عبد الرحیم پسر بابا نصیب میگذرانید بر خلاف همه
مردم یزد جوان مهربان پاکیزه روزگار اتفاقیت در مراتب شعری طبعش غالب از جلوه
بیشتر از فنون شعر بغزل بیشتر مایل است چنانچه شعر لطافت اوست که ثبت شد

غزل

ره بمقصود از نبردم در طلب مجنون عجب | رهنمای خویش کردم این دل گمراه را
داد از دل هی تیر خدنگم | تا دست ندارم ز عنانت

عمی

ندیدی پای شکنج زلفش ای دل | نشد دام تو آخر آشیانت
فارغ نگشتی ای جغد غم در شبستان فراقم | تا دیده ام این خانه را پیوسته ویران دیده ام
مجمع غمزدگان که گرد آن | نشد آگه از حسرت میگساران
ندیده بجز خنک عاشقی گناهت | چو دیده روی تو شد زاهد از گنهکاران
به راستان ستمی نه زدور کار رهی | براستی چو بهشت است بزم میخواران
آموزش صیاد کو گر در قفس پرورده ام | بال و پر پرواز کو گر طایر بستانیم

گلشن اسمش میرزا محمد علی اصلش از ایل جلیل زنگنه کرمانشاهان نهایت [illegible] العلم

سرآمد شعرا و نجبا و فضلا و کمالات مراتب علمی طی نموده در مراسم شعری نسبت شاگردی بمولانا مشرب عاملی

میرسانید تخلصش گلشن است و لطف در قواعد نظم و عروض اختصار کاملی دارد صاحب دیوانست

از هر نوع شعر دارد مرثیه بطریق مولانا محتشم در شهادت سید الشهدا علیه التحیه گفته در اشعار عربی

و شعر فهمی سلیقه خاصی دارد چنانکه بعضی از شعر عربی درین باب از مولانا کرده نسبت بعرب [illegible]

سلیقه [illegible] و [illegible] بر مردی است و درویش مشرب است درین چند گاه مسافر [illegible] از دار السلطنه

اصفهان [illegible] قصیده در مدح بیگلربیگی ایلات و قصیده در مدح سالار مجلس کرمانشاهان بیگلربیگی [illegible]

و قصیده [illegible] دارد [illegible] بر سبیل [illegible] مولانا [illegible] ذکر [illegible] مختصر المرام [illegible] شیراز

[illegible]

نمونه از دوست

غزل

یک سخن گر همه بعد دشنام | از لب تو شنفتنم هوس است

خواهی از آنکه دلا سنگ خسی اندازی | سنگ اول بره گردش افلاک انداز

ولم دارد تمنای وصالش — دریغا از تمنای محالش
بیا ای نسیم میاریدش دم تیغ — مباد از مردنم گیرد ملالش
نگیرم دامنش روز قیامت — که گردم منفعل از انفعالش
کو جهانم به بدی نام برند — نیک نام تو ام از بد نامم
شده پابست زلف از تاب زلفی — پریشان جمع لشکرش بین
زنهار آن خون از محرم رابدل کرد — کنون رخ عارض از خشم ترش بین

زراهش کف خاکی آورده ام
ز جان خوشتر است این ره آوردنم

مرثیه

این بال زن همای همایون حسین کیست — این شاهباز پر زده در خون حسین کیست
این شاخ گل که از بن جان چاک چاک شد — پیکان چو غنچه آمده بیرون حسین کیست

مالکی

پا بس کن الطمع بما زاده زیاد — جوری نکرده است که هرگز رود زیاد

کوکب

نام نامیش آقا محمد صادق اخلاقش با منشش موافق پسرزاده حاجی آقاسی کیراق
که در دولت زندیه از معارف نجومت رالیه با دعقیده و جوانان بالکر علوم
عقلی و نقلی مربوط سیما در علم طب و ریاضی بکمال مهارت و در مراتب
نظم سلیقه درستی و طبع روانه داشت اکثر بقصیده و مثنوی مایل کتاب لطف
هفت پیکر شیخ نظامی برشته نظم کشیده که اکثر داستانهای او را این فقیر
خوانده و قصاید بسیاری نیز گفته از آنجا که اشخاصی که در دولت زندیه صاحب
ثروت و سامانی بودند بعد از انقضای آن دولت همگی را مستاصل نموده
مشارالیه نظر بغرور جوانی متحمل نشده عازم سفر هندوستان و دوران ملک ترقی
معقول کرده بعد از چندی خبر رسید که در همانجا به رحمت ایزدی پیوسته که

[illegible]

مشخص شد که پایگی از حساد او در مسموم شده بود رحمة الله علیه دیوانش در میان نسخه شعری
که از غزلیات او در نظر بود   منتخب او ثبت نمود

غزل

بر بخت خون دلم چشم می پرستش اگرم   لعل باده فروش بحکم عشق خراب است
جان زرقیبانم مرا چون از برابر بگذری   رخ بپوشانند تو را چون از مقابل بگذرم
خوگر ای دل با سیری که بگذرد از کسی   نیست فارغ که بپرسد از آن بر هوسی
از پند دل نشنایم مگرش دریابم   تا ازین قافله بر خاسته خروشی جرسی

منتخب

اصلش از فراهان است مردم سلطان آباد ترشیز نهایت اغلب اوقات را
در کرمان و یزد گذرانیده سفر هندوستان نیز کرده اسمش میرزا حسین علی آ
در عربیت مقدمات را دیده و از فنون شعر اکثر بنوع و هزل می پردازد

ای

توان نه که جفا بیند تو الاد و کنی   بهر که جور کنی ای نمیتوان کستی
جانم از دو دانه ام صیاد تا اسیری بود   گوشه‌ای بفریادم مکن بر سم که آزادم کنی

رباعیات

دیشب که به بزم غیر بودی نهفت   از رشک مرا شب همه شب دیده نخفت
تا صبح بدین خیال میبودم جفت   کاینجا چه شنیده از تو و با تو چه گفت

وله

شوخی که بسی زجان نکوترش اوست   پیوسته خلاف خواهش من هر اوست
با آنکه بود دشمن من دوست شود   با آنکه بود دوست من دشمن اوست

وله

دل میل بسوی آن دلفروز نکرد   دیدیش بره و ناله جانسوز نکرد
با آنکه مرا شوق چو هر روز نبود   با آنکه رخش جلوه چو هر روز نکرد

وله

دیشب همه شب چار گشتم غم دل
شاید که دمی شود مرا همدم دل

دیدم که به درد دل مرا گوش نداد
دل ماتم من گرفت و من ماتم دل

وله

دیشب من و دل بکوی آن رهزن دل
دیدیم که دارد سر آزردن دل

رفتیم که هر دو از درش باز آییم
دل دامن من گرفت و من دامن دل

وله

بعد از عمری که دیدی ای ناز بمن
بردی دل و ماند جان ما باز بمن

یا باز به پیش و جان هم از من بستان
یا آنکه بده دل مرا باز بمن

میرزا محمد نصیر

اوصاف ایشان زیاده از حد تقریر و تحریر این فقیر است آذر بیگدلی رحمه الله تعالی
در کتاب آتشکده مجملی از محامد ایشان ذکر نموده الحق در مراتب فضیلت
کامل

با صحبت ایشان و مجالس اخلاق ایشان در ازمنه سلف بر کمتر یاد میدهند از فضلا آن
دار السلطنه اصفهان مید بسیاری بخواندن و شنیدن اشعار شده گاهی هم فکر شعر میفرمودند قریب
مثنوی دارند پیر و جوانان را طبع مخصوصه شعرهای حکمت آمیز بسیار دارد در شهور سنه ۱۱۹۱
در شیراز به درود عالم فانی کرده به بهشت جاودان انتقال فرمود در تاریخ شیخ صباحی کاشی است
آه از مرگ نصیر نماند آه اینچند رباعی و چند شعر از مثنوی او انتخاب کرده از آن نوشته شد

رباعی

با من که رخم شکسته رنگ آمده است
هر تف اثر آتشش بجنگ آمده است

بر مرغ دلم گر آشیان دگر است
این نه قفس فراخ تنگ آمده است

وله

وقت است دلی از میان کناری گیرد
گل آید و در چمن قراری گیرد

خوش شوق قدح کشی که مستانه بباغ
در پای گلی دست نگاری گیرد

ای دوست بدست دشمنم فرد مکن   وله   اشک سرخم بچهرهٔ زرد مکن
عالم تیره از طالع نامرد مکن   روزم سیه از اختر شب گرد مکن

وله

برداشته شد نقاب لب از دختر رز   در پرده شده آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز   زیبا پسران خراب از دختر رز

وله

آئینه دوست روی نیکوست ببین   عکسی که درین آینه از دوست ببین
چشمی بگشا عکس که و آینه چیست   عکس است ببین آینه هم اوست ببین

وله

آن ماه که مه حجاب میسازد ازو   وز شرم برخ نقاب می آرد ازو
ساقیست به بزم امشب و مینا بکفش   ابریست که آفتاب میبارد ازو

آن گه سپه بهار روشن گردی   وله   بر شاخ ز شکوفه چون افسر کی
زان پیشتر که خیمه دی رسد باز بپی   در پای گل لذت ده ساغر می

مثنوی

بهر گلبن هزاری ساز برداشت   بهر سروی تذرو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر   زلیخای جوان شد عالم پیر
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد   چنان کز برگ گل شبنم نریزد
ترشحهای ابر از هر کناری   بود چندانکه بنشاند غباری

وله

دل از کف ده عوض بستان ز ساقی   میی کز لعل ساقی مانده باقی
فلک در کار عقل از باده نقد است   که می هر قطره اش دریای عقد است
غم دیرینه گر در سینه داری   چه غم گر باده دیرینه داری

در چمن آرد پس از پیری جوانی | رخ گلرنگ و راح ارغوانی
در چمن آمده برد از سینه تنگ | نه خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
جهان را خرمی با رفتگان رفت | بغم ماندیم ما و کاردان رفت
بهاران کو پس از پیران بیاید | سحر گل شگفد باران بیاید
فلک را عادت دیرینه این است | که تا از رادگان دایم بکین است
بکام میپرورد بیجا صبحی را | گران دل بشکند صاحبدلان را
چه خوش گفت آن برهنه پای سرمست | چو رخت از طرف این میخانه می بست
که دنیا محفلش شوری ندارد | کشید هم باده اش زوری ندارد

وله

دلش را خورده باشد شیشه سنگ | رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
برخساری نگاهی کرده باشد | بدل از دیده آهی کرده باشد

وله

چون نشست در این سراچه کون فساد | از گردش آسمان دلم خرم و شاد
خوش وقت کسیست کاینم از غم آزاد | بدبخت کسیست کاین غم از مادر زاد

وله

طفلی که مرا ساخته دیوانه خفو | لوداره ز شهر کرد و از خانه خفو
بازی بازی بدام عشقش افکند | پرانم میرم بطور طفلانه خفو

وله

دردا که بهر کسی غم سودای دلم | گفتم که مگر کنند مداوای دلم
او خود غم خویش آنقدر گفت مرا | کافزود هزار غم بغمهای دلم

وله

کو زهره که دست بر جبینش مالم | یا لب بلب چو انگبینش مالم
خوش آنکه بعهد ناز او خوابدو من | رخ بر کف پای نازنینش مالم

وله

تا کی به امید وعده‌ات شب شمرم — شب را همه با ناله و یا رب شمرم
تا کی شب از فراق ای مه منیر — انجم زمره کوکب کوکب شمرم

وله

پل بر زبر محیط و قلزم بستن — راه گردش چرخ و انجم بستن
نقش بر نم دادن و دم کژدم بستن — بهتر ز منت ناکسان مردم بستن

از غزلیات

نگارکی پی تو گر صد رهم کشند هلاک — اگر تو پای بچشمم نهی ندارم باک
تو کز تکلف نمی‌بینی بسوی محنت اندیشان — ببر دلا زورکی اندوه و شبهای محنت ایشان
جفا کم کن از آن ترسم که چون روز شمار آید — ترا هم درستی زار آرند از جهد حق کشان
نه کامی از وطن جستم نه طرفی بستم از غربت — نه از رنگ تکلم شاد و شد خاطر نه از خویشان

وله

منعم

اسمش شیخ منعم از برادر خفت طراز همولای غریب و صحبتهای مضحک داشت
زمانه کامل درازی با خنده در آورد اخر عمر ضعف باصره با وی دست داده چنانکه نیمه‌های
خود را ندید به نهایت طفل امردی را از صد قدم فاصله خوب تشخیص میداد
شعر بسیاری گفته که قابل شنیدن نیست چند بیتی که بر سبیل اتفاق از وی سرزده
درین رساله ثبت می‌شود

غزل

مانند کلبتینی که به ویرانه فلک کهنه — آنکه کسی نشسته ز بهار دو هزاران ما
هر پروانه ساز آتش گمان نیست — کم یارم شمع بزم دیگرانست
ندیدم چرا بر سرو قمری میکند منکن — من از بالای سرو ای جنین پنهان گشتم
لب خط بتان را به بنفشه غلط است — گاهی ز گلی میدهد و از گل آید بیرون
سوزد و گرید و افروزد و خاموش شود — هر که چون شمع بخندد شب تار کسی

مهدی بیگ با سم تخلص میکند از طایفه شقاقی از ایلات آذربایجان بفطرت اصلی
کسب کمالات کوشیده و بشعر شاعری پرداخته و از فحول شعری بقصیده گوینده
در اواسط زندگانی از وطن حرکت و بعراق آمده بمداحی حکام رسید مدتی مشغول
هر چندی در بلدهٔ مسیحا تخلص التفات لطافت در قصیده گویی طبع قادری داشت اشعار
بلند متینی دارد و خلاصه از شعرای مشهور و فصحای معروف عهد خود بود و در این عصر
از انواع مغیرات ترداع دارد و در قبول خلق در کمال فراغ بتحصیل شرب مدام
که عین المدام مراد منست مشغول چنانکه بالاخره در دار السلطنه اصفهان سنه ۱۲۱۴ هزار و دویست
چهارده در عالم مستی رخت از کارخانه هستی بر بسته در همان خاک مدفون گشت این اشعار
منتخب از خیالات اوست که درین رساله ثبت می شود

از کف و عکس رخ ساقی و جام می بیزم — گشت طالع گویا در یک فلک چار آفتاب
ماند یاد آنکسی که او را از تماشا شده است — زاول صبح ازل تا آخر یوم الحساب

[illegible]
۱۲۱۴

پای در گل چون علم می‌دست بر سر چون علم | دیده پر خون چون پیاله دل پر افغان چون چنگ
لطف خاکی تو اگر کار دردی زرین شد | باد و خاک و آب و آتش از صفت تیره و تاب
از دم عیسی مریم باد و از قدرش خاک | از فروغ طور سینا آتش از کوثرش آب

ولِه

گر بیازرد و همی تیغ کمان خدا پنهان افگند | از نیام او تیغ بران ای ظفر پرور کشد
هم خیال دلبران را از دل عاشق برد | هم دل عشاق را از طره دلبر کشد
گر نه دیده تیغ او در دیده‌ی چرخ از چه رو | این همه زرین سپر بر روی یکدیگر کشد
با همه گرمی نشود یخ نار سپیده در کلم | شعله آه از درون عاشقی گر سر کشد
هر سحر از شدت سرمای بهمن آسمان | اخگر خورشید را بر روی خاکستر کشد
طفل انجم را قضا در زیر کرسی جا دهد | پس لحاف اطلس عرشش به کرسی در کشد

ولِه

اگر فواره حوضش به هوای آب کوثر | نگشتی تا قیامت گشت زار از فلک خرم
صفای پیش چون صفای حسن جانان روح افزا | بنایش چون بنای عهد عشاق است مستحکم
چو دیدم خشت خشتهایش به لب دل گفتم با شاگرد | که چندین خورده رنگ سپهر آمد بر روی هم
مگر آنها ز حرم او شده مامور معماری | که خشت مهر را بر کف گرفته عیسی مریم

ولِه

لشکر کفر است این کامده در ملک دین | یا به رخ افگنده سلسله عنبرین
مهر جهان تاب چرخ دیده چو سگ کام شام | ماه رخت از شرم رفته فرو در زمین
با کسی راکه است قهر تو آتش جا دهد | با کسی راکه است مهر تو آسایش نشین
رتبه فرود تو از خاک بهچو زمین از سپهر | مرتبه برتر ز چرخ بهچو سپهر از زمین

ولِه

وه هم حشمتش مهر و سقفش آسمان | کف دو دیوارش شقف عقد زمین

آفتاب افروز تر از انجم که دید / بر سپهری برتر از عرش برین

نه فلک در پایه اش رفعت پذیر / شش جهت در سایه اش راحت گزین

وه چه پایه قدر خیر الانبیا / وه چه سایه فیض رب العالمین

قطعه

سرورا ای آنکه از نظاره درگاه تو / آسمان را شده کلاه آفتاب از سر به

هر زمان کاوردمی مدحت را بر زبان / از گل و شبنم چو غنچه لعل و در آورد اش صله

صد هزاران معنی از فیض آورد بیرون از رحم / هر یکی شد بکر بنت از قوی طبیعت حامله

نا مکمل افسر شه را ابد جز و نم ملک / همچنان نظم ناظم را ابد لازم صله

تا جهانشاهان عالم جاودان فرخنده ملک / ناظم نظم جهان باد این همیون سلسله

غزل

گفتمش دل را که برد و از چه برد / گفت می از یک نگاه از دست تو

رها

افکنی بر گردن اغیار دست / آه از دست تو آه از دست تو

مثنوی

که دیده درین دهر پر انقلاب / مهی در میان چهار آفتاب

زهوش فلاطون و هش تیز تر / ز ابروی دلدار خون ریز تر

چو شیری بر آمده به پشت پلنگ / بلند اقبالد بدلش بچنگ

خاتمه

اسمش میرزا محمد بیگ مشهور بمیرزا بابا لکهنوی ولد اعظم بیگ قوانین مراتب
شاعری را از مولانا مشرب عاشری آموخته و تخلص از رند و دلدو اختیار کرد
در عمل ... میرزا ... ایالت ...
جوان خوش طبع لطیف مشرب چنانچه اکثر اوقات مشغول چندی در خدمت سلیمان
شکوه قاجار بر رتبه ... و همت ... از آنکه ... و الا جاه را با عدم ربط
بطبع هوس شعر و شاعری ... بخود عزت را با این خواری تخلص نعیش مخفف

هر یک از موزونان که گرد پایش الحکم او می افتاد هم پای تست موافق
ادراک او شعر گفته و در دیوان او نوشته باشد مشار الیه حسب الفرموده
خیالات خود را در محفل و مجلس بنام ایشان خوانده و در بیاض مسودات او
مینوشت آخر الامر از بیمعنی ملول گشته فرار اختیار نمود تا از آن تکلیف بهنجار
خلاصی یافت خلاصه آنچه شعر از دیوان او انتخاب و ثبت افتاد

غزل

نمیگویم که از کنج قفس آزاد کن ما را ... بهر جا طایری آزاد بینی یاد کن ما را
دوش در بزم تو آمد هر سه ساغر زد و رفت ... مجلسی بود خوش اغیار که بهم بر زد و رفت
زخم کاری تو خسته مرا سینه گرفت ... جان بقربان کسی کامد و خنجر زد و رفت
یار با غیر قرین بود بمحفل چو در ... نه درون آمد و از در دیگر زد و رفت
وامانده وطن داشت بکوی تو که مخلص ... میرفت بصد حسرت و از پی نگران بود

این یک رباعی از او نوشته شد

رباعی

یک ره دلبسته بر زخم چرخ کبود ... دست ستم و جفا در بخشش وجود
ای دست خدا از غم این پیره‌زالی ... یک ره به خدا آنچه از دست تو گشود

مولانا مشتاق

از اکابر شعرای عظام و اماجد فضلای ذوی الاحترام اسم شریفش میر سید علی
از ذوات سعادت سمات حسینی دار السلطنه اصفهان در مراتب نظم استاد نقطه
ازانی که حضرات آذر بیگدلی و هاتف اصفهانی و صهبای قمی و مشرب عاملی
و جمعی دیگر از خلفه شاگردان ویند الحق شایسته است که اعاظم شعرا نوشته گو [illegible] خوشی
الحمد بعد از انقراض شعرای متاخرین مراتب نظم تجدید قواعد سخن سرایی استادان
متقدمین از کمال سلیقه اوست فوتش در سنه ۱۱۷۱ دیوان دارد در اصفهان

۱۱۷۱

قطعه

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب / داری چو روح کمترش صد دیگر آفتاب

خطت کشیده دایره عنبرین بماه / خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب

بر آب نیلگون چو برآید سر از رنگ / گاید فرود ازین تتق خاکستر آفتاب

بر طرف آن چو روح نمود خط که خورده است / در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب

نهفته است زلف خمت را که زاغ شب / آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب

گلها تمام خار و تو گلگون عذار گل / خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

له

بگشایش این عقده های غم که مراست / بهم کنم ز برای چه دست یار انگشت

که وا نمی شود از صد یکی گرم باشد / هزار دست و بهر دست صد هزار انگشت

کجاست لذت پستان مادرش هر چند / ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت

گذشت

گذشت ماه صیام آنقدر چه میخواهی / بر عشره در کفم ای ساقی از خمار انگشت

اشاره ایست پی گردش قدح که نمود / هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت

وله

گاه و بیگاه ز بس غلغله در چرخ افکند / بانگ مرغ چمن و قهقهه کبک جبل

شب او را ز سرش بهره گرفت از شفق / صبح و شام ابهمه بر ناصیه باد صندل

سر کوی تو بهشتیست که یابند در او / عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل

نه بهشتی که برای دل زاهد است / جوی از شیر روان باشد و جوی از عسل

وله

عقد و مهر شیم برده یوسف طلعتی از سر من / دایم از دوری او نگار بهای چرخ حیله ضم

خانه غیر ازان شد و صبر از دل السرور / کلبه من از ملال هجر او بیت الحزن

همنشین تنها نه بر رو دنیا هم همچو شمع / خنده دو گریه که باشد بر من و در انجمن

قاه قاه خنده کبک دری در کوهسار / های های گریه مینای می در انجمن

بر بد و نیک جهان فیضش بهمواری کرد / خاربن در دشت سیراب و گلبن در چمن

هر کجا شمع هدایت رایتش افروزد شود / بتکده مسجد کلیسا کعبه بتگر بت شکن

چون شود با خصم سرگرم جدال گویم چو صف / لرزد چو بید زهرهٔ آن پهلوان صف شکن

این یکی چون تیر رستم در مصاف اشکبوس / وان دگر یک چون سنان گیو در جنگ پشن

غزلیه

مرا فلک بجز ای ماه مهربان نگذاشت / چراغ کلبه من بود آسمان نگذاشت

چه لذت از بهار چو آن شاخ گل نکشش دید / که شد خزان و بران مرغی آشیان نگذاشت

قفس گل شد چه مرغی کند داده که او / به پر و بال بکنج قفسی افتاده است

بگوی یار مرا بار در گل افتاده است / فتاده بار من اما بمنزل افتاده است

تو را که چرخ بکام من از جفا نگذاشت / بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت

عشقم

عشقم گلچین این چمن کرد / روزی که نگه بیار نگذاشت

تا دست تو از آستین برآمد / در دست کسی اختیار نگذاشت

مرغی نگشوده پر شد حی / صد باغ بهار رفت خزان رفت

از فرقت همرهان صد افسوس / تنها ماندیم و کاروان رفت

کس راه چمن نبسته اما / بیرون ز قفس نمی‌توان رفت

نالم در قفس اینکه رفتار چو بهار است / از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانست

بناله صبحدم بلبل سحر خوان گفت / که از جفای گل آن اشک شمع سوزان گفت

جگر خراش از آن شد صفیر مرغ اسیر / که هر چه گفت ز مهجوری گلستان گفت

برون از شهر شد عقلم شب نیست / که در هر کوچه آتش غوغای عشق است

تا ز گل نام و ز گلزار نشان خواهد بود / کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود

تا به از پرده برون ساز جهان این سخن راز / که نهان بود و نهانست و نهان خواهد بود

[illegible]

گشاید ار در میخانه بر در گلستان بندد | مبادا در بروی مجلس پیرمغان بندد
جفاکارند خوبان سهی قد وای برهمنی | کمر بر نازکی نهالان بر نهال آشیان بندد
سر کوی او دست بسته که صبا گذر ندارد | چه عجب که مردم از غم و او خبر ندارد
خسته دلم چه کودکیست که هرگز | رحم به مرغ شکسته بال ندارد
دلم وابسته در دام تو افتاد | تو پنداری که صید خاقان بود
از صید اسیران گهی نیستم آگاه | روزی زده ام در قفس بال و پری چند
چون ساغر می بدست گیرد | دل از کف هر که هست گیرد
هر سیمتن گهی که شحنهٔ عشق | هشیار بجای مست گیرد
وابسته مزاج نازک گل | مرغی که ترانه پست گیرد
در میکده دست میفروشست | دستی که هزار دست گیرد
بس کن ستم ای ترک جفاپیشه مبادا | خاقان کشد آهی و دگر برنگردی

شادم

شادیم ز زندان محبت که ندارد | همچون قفس آن رخنه که بیرون نگردی
دهم جان و نیم بوسه از او یکبار نگه شاه | چراغ بزمیم گر دو نشد گر شمع با نسیم
چمنها از تو سبز ای ابر رحمت | بجز ما ان گیاه زرد و من هیچ
زد به تیغم بوسه بر دستش زدم | خود گرفتم خونبهای خویشتن
شرح است مقصود گو سلا و ما سلا | تا خیست سرکشی دستیت کوتاه
ای رشک زیبا منظران برقع ز رخ برگیر | گردند تا صورتگران شرمنده از صورتگری
مژگان خونریزت عیان مخدوم گشن است ... | چشمت نبود با مردمان در عین مخدوم پروری
خاقان را آنچه دلم [illegible] | سنجم مرغ اسیر و قفسی مشتوی
گشته سرو از کفت چون سروم گردان ای قمری | نالهٔ چون با بن ستاری که میستانم ای قمری
نه گل رسم وفا داند نه سرو آیین دلجویی | چه نفع از ناله ای بلبل چه سود از شیون ای قمری
مثال بید لرزان شاخ گل که بتواند | به شاخ دیگر از آن آشیان بگرداند

زهرم افسرده خوش وقت فرح بخشا — که شود مست و زند دستی و گوید باید
آنکه از روز جزا اید و کسی نشنوم آه — اگر امروز نبیند اثر آن پیش فردا اید
درین گلشن مگر گلشن ازآن گلشن آراید — که جز وردادم گلچین نچید گلی تا شاید

باعجبت

مشتاق که نقد دل نهانه بتو داد — آخر جان را زنها تو انه بتو داد
گفتی که سر هر روز شد فلان پیداست — قربان سر تو زند گانه بتو داد

وله

وصلت تو نصیبم ای دلفروز مباد — تا دور ماه ز نیه هجر جگر سوز مباد
گفتی شبی آیم بربت و روز روم — امید که با آن شب و آن روز مباد

وله

وله

غم هجر و درد بیشمار و منی فرد — یا رب چکنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازه طاقت بفرست — یا حوصله بده باندازه درد

وله

گردون ستیزه کار دیدی که چکرد — ناسازی روزگار دیدی که چکرد
از حرف رقیب عاقبت خوم رنجش — دیدی که چکرد یار دیدی که چکرد

وله

بس شیشه دلها که شکستی ای عشق — بس رشته جانها که گسستی ای عشق
دست همه را به پشت بستی ای عشق — دستی ای عشق و پشت دستی ای عشق

وله

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم — وانگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم — بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

تا چون گلم آرایش دامن نبودی ... وله ... دلتنگ‌تر از غنچه بگلشن نبودی

رفتی ز بر من و شگفتی اکنون ... من بی‌تو چنانم که تو با من بودی

وله

تا عشق مرا فاش نمیدانستی ... با من ره پرخاش نمیدانستی

در عاشقی خویش مرا شهرهٔ شهر ... دانستی و دیگر فاش نمیدانستی

ترجیع بند

تا هم نفس دو مرغ بودیم ... هم نغمه و هم نوا هم آهنگ

غافل زمن او گرفت پرواز ... آزرده از آنکه زردی عاشقان رنگ

ماندم من بال و پر شکسته ... در گوشه آشیانه دلتنگ

وان یاران را که شیشهٔ صبر ... تا آمده از فراق بر سنگ

عالم بشنند و باز گویند ... کای مانده بدام هجر دلتنگ

صبری

صبری صبری که وصلش آخر ... زآیینهٔ خاطرت برد زنگ

صبر است علاج هجر دانم

اما چکنم نمیتوانم

درویش مجید

از اعاظم طالقان و زبده درویش در ریعان شباب ملبس بکسوت فقر باصفهان آمده و از نایره آن آب دهر از تحصیل کمالات بر چشید و در خطاطی بدرجه اعلا رسیده چنانکه در شکسته نویسی خط نسخ بر خط شفیعای صفاهانی کشیده صاحب تذکره برلدی رحمه الله این رباعی را در وصف خط او گفته الحق خط او از غرایب عالم است ای کشته منشی نویسی بجنت مفتاح خزائن هنر خامه تست تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد ننوشته کسی شکسته چون تو درست و در شاعری و شعر فهمی طبع بسیار خوشی و سلیقه درستی داشته از آنجا که اغلب اوقات مصروف خیر نوشتی بود و در جوانی بسرای جاودانی انتقال نمود دیوانی معقول از ایشان نماند

تحقیق ملاقاتش بهزار زحمت می شود و در سنه ۱۱۸۵ در دار السلطنه اصفهان مرحوم و در تخت پولاد قریب

به تکیه میر ابوالقاسم فندرسکی مدفون گردید لطفعلی بیک آذر بیگدلی قطعه تاریخی در فوت آنجناب گفته که ماده

تاریخ آن بیت شده ایوان جنان منزل درویش مجید انچه شعر از منتخب آنجناب است نوشته میشود

غزل

ظلم است که پرواز کنیم از قفس اکنون — که جور تو ام ریخته شد بال و پر اینجا

پرسید کسی وادی ز محنت خبر از من — نه آنست که من داشتم از خود خبر اینجا

تشنه جگره گذاشته براهی ای جفا جو — که از جگر نگیرد داد خواهی دامن او را

بر بام حرم نمی نشیند — مرغی که پرد ز طرف بیت

هستی گاهی مهرو که گهی با منت — من چه خواهم دوست یا دشمنت

چنان گذر بر نگاهان ز رخ کامیابت — نگاهان گشته تورا با من آشنا دشمنت

آه از شب هجران تو و روز قیامت — کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست

کف خاک تورا بر در نباشد — که از خون شهیدی تر نباشد

نه آدمی است کسی کو ترا پری داند — پری که اینهمه شوخی و دلبری داند

تو ای متاع محبت چگونه کالائی — که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند

نه من به بندگی خواجه دگر راضی — نه خواجه ام روش بنده پروری داند

بس التفات بمدعی با او می روشن مرا — بر خرمنم آتش زدی بر آسمان دامن مرا

گر خواهم بگویم تا ور ندارم از تو — آن دل کجا و این زهره ام این پای کجا و آن گو

علاج درد دل من تواند و نکنی — فغان که چاره این درد داند و نکنی

از این فزون نتواند بمن جفا ور نه — تو آن نه که جفا تواند و نکنی

خط تو دمید چه پروای گلستان داری — بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری

رباعی

شادی که دلت شادی عالم با اوست — آگاه از این نه که غم هم با اوست

کفی که غم جهان ندارد دل من — وای دل من که بجهان غم با اوست

رباعی

ایکاش زمانه سازکاریم کند | یارم بنگاه ازین دو یاریم کند
یا کار مرا بزخم دیگر سازد | یا چارهٔ زخمهای کاریم کند

مشرب

از اعاظم اعراب عامری است میرزا اشرف مسقط الرأس بهره یعمان مدتها در ولایت
نادری در بعضی از بلاد عالی بوده الکه ان پادشاه فرخنده حشم از او امید کشیده همیشه با امور دیوان
مشغول بود الکه چند سال از این عمل معزول و متلبس بکسوت فقر چند سال در دولت زنده در سر از
بسر میبرد و درین عرض همه شب غذ تجدید مت اغلب قصیده و غزل رسیده و استفاده فیضی کرده الکه
مرد عارف بود آوردی بعضه در علوم غریبه استحضار کامل داشته و در فن سیاق و علم عروض و قافیه
از مزار بستان اصفهان است کرده چنانکه جمع بعضه زیجی بر وقایع عالم از آدم صفی تا حال موسوم بصفوی
مسمی بتاریخ اشرفی بچهار جلد نوشته و دیوان شعر او درین صفحات مفقود و آنچه از حالات او

که بنظر حقیر رسیده هزار و پانصد بیت می شود مسجعاتش را فقیر مغفور ذکر نمود و اشعار بلیغ
شعرا رسیده ا هزار و صد و هشتاد و هجری به خدمت والد حضرت میرزا محمد شاه چراغ رضی الله عنه اورد

غزل

الف به اغوش با خوانند به بستانها | طفلان به بستانها مرغان بگلستانها
چهره تو خجل ان مرغ خوش تر آنه عشق | که به رواق معقولش پرواز ترانه است
تا به کف قاصدی از بر جانان رسید | بر سر مور ضعیف مرغ سلیمان رسید
وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل | آه که از بخت بد این بر شیدان رسید ٣
مرا چو بید قفس گردید شاخی | که بروی بسته بودم آشیانه
همینه انم که ان زیبا پسر دارد بدر یا نه | و گر دارد بدر چون او پسر دارد دگر یا نه
باشد نهفته گنج دو گونش در آستین
دست تو کو که برد حلقه بر دری

رباعی

ماهی که صبا جعد لطیفش میریخت / مشک از سر زلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از غارت باغ / می آمد و گل ز آستینش میریخت

وله

ای گل که گل از تو رنگ و بو میخواهد / دل وصل ترا به آرزو میخواهد
روی تو نکوست خوی خود نیکو کن / کان روی نکو خوی نکو میخواهد

وله

زیبا کلکی که غنچه را بسته برید / بسته بر عاشقان دلخسته برید
در دامن زلف بند مستیت بخواب / ای همرهان زبان غم آهسته برید

وله

اندر طلبت از سر جان برخیزد / در رهگذرت با دل محنت برورد
برخاسته‌ام چنانکه برخیزد خاک / بنشسته‌ام آنچنان که بنشسته گرد

وله

آشفته‌ام از زلف خود کردی و کنون / همراه خبر آمدی آشفته‌تر شدم
قفس شد تنگ بر مرغ پران باغ را مخلص / غلط کردم که از ذوق گرفتاری خبر کردم

چو بسمل میطپد در خون دل من / ولی یارب مبادا چون دل من
ز خنجر تیزتر مژگانش بنگر / بخونریزی چو مژگانش خوش ببین
مشکل تواند با هم برآمد / غم را دل او میشد دل من
یکقطره خون نبود از دست خوشی / رفت و شد از خون دریا دل من
باشد دل من خوش با غم او / دارد غم او خو با دل من

وله

ترا گر نیست ای یار گمان ابرو کمان ابرو / چرا هر لحظه تیری بر دلم آید از آن ابرو
نهاده سر بگوش چشم فتانت میدانم / که با او تا چه رازی باز دارد در میان ابرو
سینه دارم پر از درد و دل چاک درد / جسمی از غم ناتوان و جانی غمناک درد

بخود در شکن دام تو ام بال و پری　　که گهی زیر پر آرم ز جفای تو سری

رباعیات

ایام فراق آمد نسیم عذار　　روز و شب من بود همه تیره و تار
نه دیده مرا چو بخت میرفت بخواب　　نه بخت مرا چو دیده همیشه بیدار

وله

بستند بگیسیم فلک و یار میان　　مشکل برهم از این دل و این جان
ان هر دو قوی دست و من خسته ضعیف　　یا این کشدم برازی آخر یا آن

وله

با قامت رعنا چو کنی جلوه گری　　در هر قدمی صد دل از آن جلوه بری
سروی چو کبک میخرامی عجب است　　از سرو سهی خرامش کبک دری

وله

تا کی

در گلستم آتش جهان افروزی　　وله　　محنت زده خسته غم اندوزی
چون ناله ز سر تا بخود سراسر دردی　　چون شعله آه خود سراسر سوزی

هجوری

از خاک پاک اصفهان و در آن خطه جنت نشان بکسب و لدی معاش میگذرانیده از روست

غزل

شد همدم غیر ما همه امشب　　در ده زد آتش آهم امشب
هنگام ترنج یوسف من از سر رسید　　عمرم بسر رسید چو عمرم بسر رسید
وا از جان مهجور چو جان من　　هست جای مرحمت یا نیست باز
با شنا چو مکشتی آشنا یارب　　ترا چگونه به بیگانه آشنا بینم
بصد شرمنده که آمد بنا گم　　چرا شرمنده از قاتل نباشم

نایل

اسمش شیخ رحیم از دارالسلطنه اصفهان در خط ملی از رسته شاگردهای عبد المجید درویش

چنانکه پاره قطعات و نسخجات او بر مشتاقان و ارباب سلیقه پسندیده بود
درویشی مشتبه می گردیده همانا دران اوقات بتقریبی پلید لرزی سر زده قطعه در هجو او
گفته بهمین معنی باعث شده که باندک زمانی بکلی حسن خط او زایل شده بحدی که هر طفلی
از وی بهتر می نویسد مجملاً در عالم شعری طبع خوشی داشت این مطلع و رباعی از وی است

غزل

دنبال دل فتاده بهر خانه میروم | دیوانه ام که از پی دیوانه میروم

رباعی

نایل بد و نیک در جهان خواهد ماند | نه نام ز ما و نه نشان خواهد ماند
هر چند که ز آسمان بلا سر گذرد | این شیوه بد به آسمان خواهد ماند

مقبول

اسم شریفش عبد الرزاق بیگ از اعاظم اویماق دنبلی خلف الصدق نجفقلی خان
بیگلربیگی دار السلطنه تبریز روی از ... و از مشاغل دیوانی اعراض و از انزوا و گوشه نشینی

اختیار و نسبت کمالات کوشیده و بتحصیل مراتب علمی همت گماشته و در فنون شعر
کم بی بهره است و از فنون شعر بقصیده و مثنوی مایل مثنوی گفته مسما بناز و نیاز
در شگفته صحبتش مکرر اتفاق افتاده مردیست شکسته حال و درویش منش که اکثر
نوشته با عشق و خوشدلی کرده و گوشه نهایت از پس تطویل کلام چند از جمیع
که حمل و نقل او هیچکس را ممکن نه تا به این کتاب چه رسد آنچه شعر

از غزلیات اوست

گر بیابی خضر از ازل قدر شراب ناب را | بگذاشتی عمر ابد بردا... این آب را
بندی بپای مرغ دل بنهاده در چین کاکلت | لذا دیش هرگز مباد از رفته مشکین کاکلت
گر ره نداد در بر او مدعی مرا | ... کس ... سر راهی که ...
بر گاه ان رفته ام خاک در ش ... لشمام
که شاید در ش افتاده باشد خار ...

همه آنم چراغ ویرانه کردند | هرجا خوبرویان خانه کردند

وین ره شوق نبایستی ... | [illegible]

خویش را سوخت پروانه [illegible] آتش شمع | ورنه پروانه خود از آتش خود سوخته بود

عالم همه خود بخود [illegible] | [illegible]

آئینه [illegible] ز دل مجمر و چیزی | جز نقش خیال تو درین خانه ندارد

بار از پا [illegible] از چه [illegible] | [illegible]

نه گرفتار [illegible] هرکه [illegible] دارد | ناله مرغ گرفتار [illegible] ندارد

شهره انگشت نما در همه شهر | [illegible]

زوده [illegible] نرگس جادوی تو | شیر شکار [illegible] آهوی تو

پنجه شیران همه در پنجه [illegible] | تا [illegible] قوت بازوی تو

روی همه سوی فنا [illegible] | [illegible] این قافله از کوی تو

مجمر

اسمش سید حسین جوانیست محجوب و آرمیده صاحب صفات حمیده
از طبقه سادات طباطبا که در زواره از دهستان [illegible] اعمال کاشان است
پدرش مشار الیه در اصفهان نشو و نما یافته هم در آنجا بتحصیل مراتب علمی نموده
مصاحبت [illegible] اقامه بسیار [illegible] و مهربانی [illegible] و نکته دانی [illegible]
تا [illegible] در مراتب شعر و شاعری طبعش رسا و ذهنش نقاد [illegible]
[illegible] خوب میگوید [illegible]
شرف اختصاص یافته ... آنچه اشعار از خیالات اوست

غزلیات

از کوی تو ره گم نکنم خانه خود را | دیوانه [illegible] ره ویرانه خود را

[illegible] | افتاده ام از پا دل دیوانه خود را

[illegible] هر شب همه شمعی بفروزم | تا کم نکند [illegible] ره کاشانه خود را

در ان سرچشمه آخر جان بسپردیم　　که میگفتند جان بخشد زلالش

از همه به حدیث عشق　　صد بار اگر شنیده باشی

نثر

ام بخشش میرزا عبد الوهاب از ان جمله ذات مرتضوی ... اسوه اصحاب
نا عم جد صاحب عالیه سرافراز حضرتش بسیقات و کلانتری مالک محروسه
... در صاحب سلاطین مشهور و ممتاز گشته از اخلاق حسنه صفات
... انچه تریسم در هزار کی دار ... را بندی جمله ... شرف امروز
... شده ... بفضلی نشسته جهانگشته را بهم پیش سرمیسند ... نظم و نثر
... تام و ۷ می دارند صلاحیه در صنف حسن اخلاق یگانه افاق و در شیوه
... سخا و کرم معروف و مسلم صاحب کمالات صوری و معنوی انچه مستحسن
از گفتار انکار نیست

قصیده

ز لاله زاله میچکید از ابر مشکفام　　خوشتر ز زاله باده و بهتر ز لاله جام

صبح است و بزم عید و نی و مطرب و نبید　　در لب نبید و بحث ... جهان بکام

گر ز ... و ایام را نشاط　　افلاک را سعادت آمد و انتظام

در زلف روی ساقی و در شیشه عکس می　　کالبدر فی الدجیه و الشمس فی الغمام

باشد حلال توبه نباشد اگر ز می　　باشد حرام باده نباشد اگر بکام

مشکل ... باغ گر ز آنکه ...　　کامرور شاه را شده در گلستان مقام

کاراست با گلشن ز گستردن سبزه فرش　　[illegible] پر کرد لاله جام

تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است
شمشاد را که گاه رکوع است گه قیام

غزل

بغیر نه خشمی بر ما گرشه چشمی　　دل از تو بحری که شود شکوه ...

کاری که نشد ... شب هجران بسر آید　　اندیشه از درازی روز حساب چیست

وقتی گذر فکند بر کاروان عشق | این آتشم بسینه از آن کاروان نشست

فکر شیرینم همه از دل خسرو نبود | ورنه هرگز سر بسینه فرهاد داشت

چه از نور است چو حاجب بهانه | در کشتن من اینهمه اظهار که چیست

بگریه گفتمش این عهد را وفا نیست | بخنده داشت زلفم کشید و سخن گفت

باشد ز هزار لطف بهتر | خشمی که ز روی ناز باشد

گفتم گوشش بافسانه صبح که خواهد | منع دیوانه میکرد اگر عاقل بود

حضور اگر با و بغیر رشم دگرش | آن نیستم که خاطر خود او ... شود

گرهم گر بهجوم خط زسر برون نشود تا زکشتی | به هنگام عجز بسر زار آورم ...

می آمد و جای کناره میکرد | میمرد دم و او نظاره میکرد

میکشت بقاصد این جواب | مکتوب مرا چه پاره میکرد

تا صبح آن روی بهر منع ... | ور دل از گفت ... عیب خط ...

برگرم که چرا خواجه ام هیچ فرد | از غلام نمیخواست شیخ ...

در بزم سوی غیر چه خواهی نظر کنی | زودل زیک نگاه مرا بیخبر کنی

اکنون میروی ز پرسش یار اکنه تو | جایی که مید مدعی این بیامی

همی ای زنیها نغ شدی از دیدن ... | ره آمد شد از کوی او بر کاروان بستی

باقی

در آتش غم سوخت سراسر دل من | یکبار نسوخت دل تو را بر دل من

آتش در سنگ بشد این طرفه نیست | در سنگ دل تو آتش انداز دل من

نور عطار

خلف فیض شاه صفوی است بعضی اعتقادات او را فاسد یافته تکفیر او کنند و جمعی او را در مراتب درویشی صاحب مقامات دانسته گردن حمله او را دشمرده اند علی ای حال درویش خوش مشرب خوش سلیقه ...

اوقات بسیاحت مشغول در خراسان تا در رخت بسته در هند موصل

مدفون گشت بسیاق عرفا در سه هزار بیت دیوان دارد و بنظر رسیده لیکن چند سو گردد

غزلیات

ساقیا از گردش ساغر نشد با ما کسیست | گردش چشم تو بس کوش می عو عقل را

هستیه در خواب عدم بوده ام میکنم | سحر ان نرگس جادوی تو سحری نیست

انچنان خسته ضعیفم که چو اشکم در دام | عرق شرم ز رخ از نهیب صیاد چکد

دل که پرورده بنوش بناز | دید ناز تو در نیاز آمد

بدل این نکته از جان می زاود | که جان از لعل جانان می زاود

کرم هندوی خالش راه دین زد | زکفر زلفش ایمان می زاود

میفشانید دامان سر سنگم | گر از صد بحر عمان می زاود

از بس زخیزم و افتم ز آتش | نه مستم میتوان گفتن بسیار

127

بیچو ایام نشاط اکثرت ایام و لد | سالها در عشق بسی ماند در جهان

نظیر

... همش از الله بیک از ایل جلایر که از اکابر ان نهایت اعلی اوقات

در اصفهان و شیراز بسر برده مدتی بملازمت اشتغال داشت از آنجا به مرو

عزوت ترک خدمت همچو خوی کرده حال در اصفهان خلد نشان

کتاب معاش گذرانیده از علو همت منت کس نمیده

هر که نان از عمل خویش خورد | منت از حاتم طائی نکشد در مرتبه سعی

بر طبع خوشی دارد صاحب دیوانست مطالعش شش هزار بیت می شود

بنظر رسیده چند شعری از منتخباتش قلمی شود

غزلیات

برون میرود از حرف از میانه ما | چنانکه غیر نداند بیا بکاشانه ما

هر داغ که بود در دل | شد لاله و رست از گل ما

عفو تو نیست که در معرکهٔ عشق نظیر | سر ما نیز بپای فرسی افتادست
هرگز نکنم فکر جفا را که محالست | هیهات من و فکر وصال این چه خیالست
تو مستی و زر تو غافل هیم که مادرگری | به پیش خنجر تو سینه را سپر نکند
کسی رو به در که به دیوار دارم | نه آنسنده ام با که من کار دارم
خون شود دل که زجفای تو دل بخواهم | خوار در کوی تو زانم شده بسیار شدم
خادم در رقعهای طفل شوخی اسعد کافر | شده ام دیوانه و طفلان فتاده اند از قفای من
بنشین نفسی تا غم دل بر تو شمارم | زان پیش که افتد نفسم بی نشماره
قوت ره عشق خون دل آمد | گر مرد عشقی این توشه این راه
رقیب چه شود از من که از بط قسمتم | رسید یار جفا داکه اشتباه کند
من کی لایق آن دست و کمال نظم لیک | بهر این تیر تو نشانه اند اخته
نه همین گل ز تو در دیده بلبل خوارست | سرو را از نظر انداخته اند اخته

باقی

ای آنکه بپای درون دلهاست دلت | نه در غم دل نه در غم مات دلت
میخواست دلت که مادلم خون گردد | حال گشت دلم چنانکه میخواست دلت

نادم

اسمش ملا نور محمد و در آن ایام به چیزهای رنگینک اند معقولات از حکام و اعیان
هر بلده بسیار بوده و اشعار معاصرین را هم بنام خود خوانده بر مرضات نقیه نه از
بهر نقد بر اصلش از دو المومنین اشتراک داشت چندی در بلده سمنان متعلم
قاضی زاده های سمنان به نقیه بعد به بهانه نوروزی که گشته هر چندی در بلدی میباشد
در عالم شاعری قصیده گوید و اغلب یکه و هزار بیت دیوان دارد از وست

قطعه

عیان نور خدا آید از جبینش — بروی دست خدا از آستینش

اگر دست علی دست خدا نیست — چرا دست دگر مشکل گشا نیست

وصال

از ارباب نظم دار العلم شیراز و در ان خطه از همگنان ممتاز شمس میرزا شغ[illegible]
سپهر میرزا کوچک جوانیست درویش مسلک و صاحب مدرک مجموع خطوط را
خوش مینویسد اینچند سطر از اوست

غزل

اسیری چند از دام صدا را اندرین گلشن — مده ای برق [illegible] که بندم آشیانه

پای گلگشت از ره که با زحمت است — دست هر دل از طلب کوتاه نیست

شکوه نکو نیست از جفای تو ما را — هست وفا شرط دوستی چنین است

اینقدر هست که لطف و جفا شیوه تست — ور نه با این دل خونگشته چه پروای ستم است

خلاف راستی آمد ز دست تو [illegible] — وگرنه جور تو و صبر ما رسیده بغایت

[illegible]

شمس [illegible] [illegible] [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ملکه [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

الحق [illegible] [illegible]

[illegible]

واقعه [illegible] [illegible]

[illegible]

مستحسنه ظاهر چون باطن در کمال آراستگی و باطن چون ظاهر در نهایت پیراستگی
چندی بجهة کسب معیشت متوجه تجارت میشوند حال قریب به بیست سالست که ملازمت را
بکارکنان خود واگذاشته خود در اصفهان محله بستان [illegible] متمکن حجرات چند در مدرسه جده
و چارباغ مناسب هر فصلی ترتیب داده و اساس درویشی چیده مجلسش مرجع
اعاظم و اعیان و محل صحبت علما و عرفا و شعرا میباشد و در قواعد نظم در
کمال مهارت اکثر بغزل سرائی مایل نهایت اشعارش بالنسبه تفاوت
بسیاری دارد آنچه شعر منتخب از دیوان ایشان درین رساله قلمی میشود

غزل

تا زرگه داشت پیغام این باد صبحگاهی | کار درو در ترانه مرغان نغمه خوان را
از بسکه در گلستان ذوق اسیرم بود | شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را
آید بسرم باز و سنور از ره حیرت | چشمم بره قاصد و گوشم به پیام است

سنه ۱۰ [illegible] ملا محمد [illegible]

هر مست بویم آمد و شوقم فزود و رفت | می بوسم دهانم زنی آهم ربود و رفت
دل را فریب میدهم امشب وگرنه یار | آگاهم از بیامدن خود نمود و رفت
بیک نفس که نشینی با چه سود که ما | در آرزوی تو مستیم تا نفسی باشد
بماند چند از یکتا عنان با صد هزاران کار | بنالم چون که بیک غمی دارم صد زبان دارد
شده بپای دل از نگاه خارسی | اشک گلگون نگر بر خاک رسی
شب وصلم نگاه بتها بدل بود از فراق تو | بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم
نوازش کان بیوفا را میدهد بیداد [illegible] | دلم دارد که از نالیدنم شاد است [illegible]

والہ

اسم شریفش آقا محمد کاظم از نجبا و اعالی دار السلطنه اصفهان از بدو کسب
کمالات کوشیده تحصیل مراتب علمی نموده اکثر علوم عقلی و نقلی مربوط و در خط خوش
خط تعلیق خوش بسیار رود در حسن خط نام آورش خواجه حسین رصاحب اخلاق حسنه و صفات

محمد

کرشمه آنکه نظر بر کرشمه ارزویت | پس از تو چشم بروی که میتوان انداخت

زبان ببند گر که بگشود مطرب این دم صبح | که هرچه مرغ سحر بود از زبان انداخت

هر مرغ که شد رها ز دامت | جایی ننشست غیر بامت

بشاخ سدره و طوبی قرار کی گیرد | بشوق دام تو مرغی کز آشیان برخاست

ای گل و نرگس پرستان بهر مستان گاه گاه | پیش چشم و روی او وصف گل و نرگس کنید

چو اشکم از غم آن روی لاله‌گون چکد | ز خاک لاله بروید ز لاله خون چکد

التفاتش بهت امشب که بغیر و که نکن | ساعتی صد بار باید مرد و باید زنده شد

هجوم غمزه نگذارد که گل چینم ز رخسارت | بگفر از خجالت هر گلی صد باغبان دارد

غنی ز روز که هر شاه و هر گدا مباشی | گدای کوی مغان باش و پادشا مباشی

ز آشنا بتو گفتم مباشی بیگانه | نگفتمت که به بیگانه آشنا مباشی

نه قطره ز ابری و نه برقی ز سحابی | در باغ جهان از نظر افتاده گیاهیم

راهب

آتش محمد کاظم از اهل حرفه اصفهان مدت پنجاه سال بزرگشی مشغول بالاخره اساس شاعری چیده و بمناسبت جنسیت عوام را بخود کشیده طبع شعری دارد و بتعلیق میسنگار روزگار ان عام و دین تا تمام آنچه بصحبت پیوسته مستملا بناخوشی عشق است مع لوازم عشق العیاذ بالله در یکی از مدارس اصفهان حجره ترتیب داده اشخاص بیکار رد ردی به حجره او میکنند در قواعد شعری خالی از استحضاری نیست نهایت نظر به پستی طبع و اعوجاج سلیقه شعری از وی بهم نرسیده که قابل شنیدن باشد دیوان خود را با خط رکاکت جمع ترتیب داده بین آن میانه هر چند مرض حین این اشعار بهم باخود می‌بستند

السلام ازروی نوشته می‌شود

غزل

نازکه داشت پیغام این باد صبحگاهی | کاورد در ترانه مرغان نغمه‌خوان شد

از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود — شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را
آمد بسرم یار و نشد از ره حیرت — چشمم بره قاصد و گوشم به پیام است
شادم از غم او لیک این شکوه که — کز ضعف نمی‌گریستم همین غم در دست
در انتظار وعده بر آتش نشسته‌ام — دانم وفا نمیکند این انتظار چیست
گردد از دو هم رها صد بار و در بند هم هنوز — در کمندی هیچ صیدی این گرفتاری نداشت
بود خوش که دعا باشد و گر دشنام بهانه — که دشنام از دعا بهتر دعایت بیم ز دشنامت
بدور چرخ مستان را غمی از آزادی ساقی — مکرر گردش اقبال آسمان از گردش جام است
بشیوه گذری از برم که بیداری — میان من و تو هیچ آشنائی نیست
عشق از رنگ طبیبی است که کمی افزاید — درد بیمار خود آنجا که پرستاری نیست
گر همه آنکه نظر بر گرهم از روی — پس از تو چشم بروی که مستی اندازد حیف
زبانی بهر که گشود مطرب این نام صبح — که هرچه مرغ سحر بود از زبان انداخت

هر مرغ که شد رها ز دام است — جایش نه نشست غیر بام است
بشاخ سدره و طوبی قرار که گیرد — بشوق دام تو مرغی که ز آشیان برخاست

چو اشکم از غم آن روی لاله گون بچکد
ز خاک لاله بروید ز لاله خون بچکد

التماس هست امشب که بغیر وکرم — ساعتی صد بار باید مرد و باید زنده شد
هجوم غمزه نگذارد که کار چشم از پیش رفت — بگذار از حالت هر گلی صد باغبان دارد
چندان جفا نمود که گردش رقیب مرغ — بیگانه رحم کرد و با آشنا نکرد
بالا گشودیم بگذار که امروز — باید ملک فات بکنج قفس افتاد

در سینه میان دلکش داشتم چون گردش
دیوانه شد از عشق تو از خانه بیرون کردش

غنی زدر که بر شاه و بر گدا عیاش — گدای کوی مغان باش و پادشاه عیاش

ز آشنا بتو گفتم مباش بیگانه — نگفتمت که به بیگانه آشنا مباش

نه قطره ز ابری و نه برق ز سحابی

در باغ جهان از نظر افتاده گیاهیم

بجای وعده بگو بوسه صد جان دادم شادم — نمیدانم که گرم بگو بوسه میدادی چه میدادم

چه خواهم درد دل گویم بطرز مهربان گرداد — که ترسم از تغیر مصاحب لب از اظهار بر بندم

چه آسوده است آن دل کش نباشد

نه کین دشمنان نه مهر یاران

هاجی

با غیر چو جفا بکار یارم چکنم — با یار وفا نیست چون شعارم چکنم

چون نیست جفا باختیارش چکند — چون نیست وفا باختیارم چکنم

وفا

وزیریست دانشمند و دبیری سعادتمند اسم شریفش میرزا محمد حسین از جمله سادات عالی درجات حسینی فراهان از اعمال قم بعد از کسب کمالات صوری و معنوی بشیراز تشریف آورده و در عهد محمد صادق خان و محمد جعفر خان و لطفعلی خان زند که پدر و پسر و پسر پسر باشد در هر سه دولت منصب وزارت بایشان متعلق بود شرف صحبتش رسیده الحق در قواعد نظم ملک و ملت حضرتش در کمال فطانت و کیاست و در مراتب انشای نظم و نثر طبعش در نهایت شگفتگی و سلاست صحبت اهل کمال راغب و ارباب کمال هم خدمت ایشان را طالب از فنون شعر بغزل بیشتر مایل در ایام حیات خود دیوانی ترتیب داده چهار هزار بیت می‌شود در عهد نواب لطفعلی خان زند بشرف طواف بیت الله مشرف بعد از انقضای دولت زندیه در دار السلطنه

[illegible]

قزوینی شنبه ۱۲۰۹ در عشره دوم شهر طایر روح پر فتوحش از شاخسار سدره المنتهی ماوا گرفته
نعش او را به نجف اشرف علی کشانیده در نجف دفن نمودند رحمة الله علیه از منتخبات ایشان

چند شعری نوشته می شود

غزل

افزود نیاز ما به نازش — از ماست هر آن ستم که بر ماست
فلک بست ای پری در غم عشق تو پیمانم — که هر قدر دم زدم جان کم کند بر محبت افزاید
ترسم که دوست ناز بیخبرم در غم او شده — گر گویمش که دوست بعالم کم او شده
نسیم آورد بوی گل چه بیدی — که با وی بوی او از پیراهنی بود
ای خوش بیخودی باده که دی پیر مغان — دید هشیار مرا و از میکده بیرونم کرد
کار دل افتاد با چشم تو — کار بیماری به بیماری فتاد
بهم آمد دل آشفته را بر حالم الهی — بگو حال دل صد پاره ام را پاره دیگر
تا سخن گوید آن دهان شاید — که سخن بر نیاید از دهنی

کسی

از افکار خیالات دانا

کسی ربود زمینه ان عشق گوی سعادت — که او لیس قدمش شد نصیب تیغ شهادت
غم تو کشی نه زمین و نه آسمان برداشت — بر این چگونه دل و جان ناتوان برداشت
براه عشق تو شان خنجید از کشته گان — زخون دل پیدا ان کاروان توان برداشت
کشیده دامن دل شوق کوی — که آستین تکلش کرد از آستان برداشت
گفت با تیغت گشتم این پس وفا — حرفی از اختلاط رم میکند
ای خوش بیخودی باده که دی پیر مغان — دید هشیار مرا و از میکده بیرونم کرد
دل کمان آمده بود از غم جانانه وفا — قصه جان گرد جفا چشته و ممنونم کرد
دل نهادم بجور و ستم دلبر خوش — گر زند تیغ به چشم ز نیش سرخوشی
دارم وفا از کو دیگر غم بیجه و صبر اندک — ار دم صد است و دل یک گردد مگر صد پاره دل
ما و تمنای عشقش با تو و فکر محال — ما و امید حیات تو و سودای خام

دام نخستین تو در طلب صید ما   کام نخستین ما در هوس دام تو

وامق

اسمش آقا محمد صالح از اصفهان [illegible] بتجارت معاش میکذراند
جوانیست صاحب شعور آدمی خوش خیالاتش شورانگیز و اکثرش در شعر [illegible]
خوشی دارد از اوست

غزل

شادم به بیکسی که بکویت چو جان دهم   کس نیست تا زکوی تو جایی برد مرا
از بس غذا که شد ز آتش دل آب دیده‌ام   که دارم یاد کاوش او در سینه پیکان را
کشت دیوانه و یک سنگ نخورد از طفلان   کس بخبر نشد چون دل دیوانه ما
تا نشود عنبر خبردار دنبال نیابید از [illegible]   هرکه برخیزد بوی جیب ره خانه ما
دل مکان دلبر و جان جای جانان منست   دشمن جان مرا جا در دل و جان منست
تا بکی کشی بجفا تیغ جفا آلوده   تا قیامت منت از تیغ [illegible] برگردن

[illegible] اگر [illegible]   شدم هلاک کریان تو مگر گذاری داشت
پس از هزار یکیش [illegible]   که شاید [illegible] به بستان [illegible]
ای مردمک دیده من دور نباشد   در دیده من پیوسته اگر تو نباشد
از آن زدم [illegible] دست رقیبان که هر تیغ   که زود جان دهد از رشک چون مرا بیند
در دیوار مسجد [illegible] می بینم   بوده [illegible] اگر [illegible] پس [illegible]
[illegible]   گشته [illegible] بهار می بینم
شود [illegible] تو اگر بسر بسوزم   در قصه سر [illegible] بسوزم
تا [illegible] شرح فراق [illegible] امشب   می شد [illegible] اگر امروز [illegible]
[illegible]   خوش [illegible] سر برکردن
[illegible]   [illegible]
چوبهای [illegible] آب حیات خضر   ورنه [illegible]

وفایی

نامش میرزا عبدالله خلف محمد حسین بیگ که از اعیان تفرشست وی در شیراز و اصفهان
نشو و نما یافته چند سال در اصفهان در سلک طلبه بتحصیل مشغول بود حال در دار الملک
طهران ملازم یکی از شاهزادگان قاجاریه میباشد چون در عنفوان جوانیست و بحسن قوه ای
فضیلت بهره رسید طبع دقیقی و استعداد کاملی دارد ترقی خواهد کرد در غزل سرائی
گاهی مضمون تازه ازو مسموع میشود این اشعار منتخب از وست ثبت شد

غزلیات

بکام دل زند تا دست و پا در خون چو نخچیرم | سرم از تن جدا چون مشک سازد بعد هر ریبا
بهر نظاره گل رخنه در دیوار زد گلچین | که بر دو یم نمک شاید در بستان زلیخا
اگه از رحمت حق گر بنده پیر مغان | بعبث دل منهند جلب میخواران ما
پرسید ره کاشانه ما یار و لیکن | از انکه نداند ره کاشانه ما را

لو

هما

نامش میرزا محمد صادق از دار السلطنه مرو است و حال بعزم زیارت و تحصیل
مراتب علمی از وطن حرکت و چندی در مشهد مقدس رضوی اوقات گذرانیده
نظر باستیلای اوزبکیه در ان اوقات بخطه مرو از مراجعت وطن مایوس
عازم عتبات عالیات بعد از ایصال مقصد مراجعت بعراق عجم و بتکلیف
کسی از حکام یا یکی از نجبای دار المومنین قم مواصلت و در همان بلده مسکن گزیده
متمکن بعد ها وارد دار الملک طهران و نظر باشتهار کمالات بشرف ملازمت
سلطانی اختصاص یافته مامور بوقایع نویسی گردیده و در سلک منشیان دفتر خانه (و منادمی نیز)
مبارکه منسلک (ممتاز گردید) مکرر مجلس انس و افاده علوم ~~رسیمه میرزا~~ بسیار خوشی
از وست علی محمد ... از ... جموری ...

صحبت دلپذیر گفتار صاحب مدرک عالی و ذهن متعالی در انشای نظم و نثر
ماهر است منظومات نثر او از حد ... آنچه شعر از غزلیات ثبت شد

غزل

تا درین گلشن گلی و غنچه ای بر بار هست ‏ ‏ ناله مرغ و نوای بلبل در کار هست
گر نداشت ره به گلشن باغبان آید مثال ‏ ‏ بهر ما حسرت رقیبان رخنه دیوار هست
ز عکس سبزه زمین چون سپهر زنگاریست ‏ ‏ پیاله گیر که وقت شراب گلناریست
هر آنکه گشت گرفتار عشق آزاد است ‏ ‏ که رستگاری عشاق در گرفتاریست
دلا که شد ز جفای تو خون بیا بنگر ‏ ‏ که از فراق تو اکنون ز دیده ام جاریست
چون بود حال دل مرغ اسیری که ز دام ‏ ‏ گر رود آزاد و نه اندر ره گلزار کیست
خوبرویان همه غارتگر جانند همه ‏ ‏ آه ازین طایفه کز راه دیاری گیرند
از جور رقیبان نه درت بار ندارم ‏ ‏ هر بار اگر داشتم این بار ندارم

دانم

دانم که مریضی ز غم عشق تو جان داد ‏ ‏ اما خبری از دل بیمار ندارم

میرزا هاتف

قدوه ارباب علم و عرفان و خلاصه اصحاب فضل و ایقان اسمش میر سید احمد
از سادات جلیل القدر حسینی دار السلطنه اصفهان و از اعاظم سخنوران عذب البیان
در اواسط زندگانی از وطن مألوف حرکت و در دار المؤمنین کاشان متمکن و معالجه اوقات
میکرده از آنجا که مشوقی نداشته با کمال قدرت شعر کمی دارد و هر از روحانیت
دیوانش مختصر چند قصیده و ~~مطایبه فارسی در منقبت~~ ...
در شهور سنه ۱۱۹۸ در عشیه هاتف غیبی آیه وافی هدایه یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی
جنتی بگوش هوشش خوانده در دار المؤمنین قم داعی حق را لبیک اجابت
گفته در جوار خاک پاک آن مدفون گشت رحمة الله علیه دیوانش ملاحظه و منتخبی قلمی گردید.

قصاید

سحر از کوه فرو ریخت سکندروش سپیدا / عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم / نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن / کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
درافشان گرد از شادی فلک چون دیده جبریل / برآمد چون رخ عذرا و طلعت خور چون رخ لیلی
برآمد بانگ از عذرا و جان آشوب وامق / ... مرد ... هزاران لؤلؤ لالا
مگر صبح لب بگشود و در دهان دندانش / هزاران سیمگون ماهی از این سیمابگون دریا
برآمد از کنار شرق شیری آتشین مخلب / گریزان انجمن از ترس روبه سان گورزار آسا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان / چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا
هژبر بیشه غالب علی ابن ابی طالب / امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا / زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا

ز فیض ابر آذاری زمین مرده شد زنده ... ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرده در گلزار دامان از گل سوری ... هوا آگنده در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر افشانده بر گیسوی پرچین سنبل مشکین ... گلاب افشانده بر چشم خماری نرگس شهلا
به دور سرو گرم پرفشانی قمری مفتون ... به پای گل بکار جانسپاری عندلیب شیدا
چنار افراخته قد تا که صبح کوه عشرت ... گشوده دست بهر حاجت پرستش داور جهان آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره ... نهان از ما روان پرسید گلهای سر چمن پیرا
چه شد کاطفال باغ نوجوانان چمن جمله ... سر لهو و لعب دارند زینسان خوش از سودا
چرا گل چاک زد پیراهن از موجی پیچیده ... میان انجمن رقصان شده با ساغر و مینا
نه چنین سرو را بر جای بالا کار خوش خوانده ... که با اطفال در رقصند میان باغ بر یکجا
پریشان طره شمشاد و شانه گیسوی سنبل ... نه از ما محرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلطیده صبا نسرین به طفلکی ... عیان با لاله جام می زند رعنای با رعنا

چو شنع نار روان گفتش که اطفال چمن بگذر ... که امروز امهات الشوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و بعید روزی ... بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در ... امیرالمومنین حیدر علی عالی اعلا
برتبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر ... بنسبت صهر پیغمبر ولی و والی والا
در آن روز بلند همت سوز که گنج حق جلی گردد ... چو روی لیلی وزان مجنون الله گوی صحرا
کمان بر گوشه بر بندد و گره چون ابروی لیلی ... علم بکشاید از پرچم گره چون طره سلمی
ز آشوب نهان لشکر و دار و پر ولای اقبال ... به پهنای آسمان زلزله بر زمین عرصه عضا
که یکجا بره با شیر ببالای جنگ گاه میران ... در افتد کار و دار بر شاخ بیدر کشی جدا
یکی با هیچ هم بازی یکی با مرگ هم بالینی ... یکی را لرزه بر کف یکی در کام لرزه ها
عیان از آتش رمح تو شعله های برق افشان ... نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا
اگر علم خداوندی نیا مرده بیا زوشت ... چو بازی دست سوی تیغ دنیاری بر صف اعدا

ز برق ذوالفقارت فرق کسی چنان بوزد | که جان دلدلی نگردد ز قامت در جهان پیدا
ز افعال و صفات و ذات اگر سیم لیکن | تو تنها دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند | که بر کرباس زرین خطاب ربنا الاعلی
قسیم دوزخ و جنت تو در عرصه محشر | غلامان تو را اندیشه دوزخ نبود شا

ولہ

کرده ام از کوی یار بیهده عزم سفر | خار ملامت بپا خاک ندامت بسر
چون گشادم از هم دیده بهر صبحدم | بادیه سان آیدم بادیه در نظر
آب در آن چو گون خاک مجمر نخون | خشته در آن ز سمون مرگ در آن ز اسپر
دیو و دد آنجا بجای وحش و سبع در وحش | مرغ چو ساعع و د چو حوسی قطره زن وره سپیر
شب چو مار بگاه در ره نهم از رنج راه | بستر و بالین من ابن حجر است آن مدر
طاق رواقم سحاب شمع و شاقم شهاب | فوج ذباب وکلاب هم نفسم تا سحر

همدم

همدم من همچو مار دام و ددم در کنار | دیو من در فرار غول ز من در حذر
یار من و الفت ز آدمی دیو سار | دیدن آن ناتکار ز برگ جان بشر
صحبت او غم فزا روی او چو نگرا | آلت صبر چون عدو نه ما نه صبر چون اگر
چون لبش سرخ روی و تن ازیک گران آهرمن | هست بتر زمین زمین را مگت خیر البشر
اینچه گردیده ام رنج سفر دیده ام | کافرم ار دیده ام تا نشان جانور
روز و شب اینجم قرین روز و چنان شب چنین | زشتی طالع ببین شومی اختر نگر

ولہ

نسیمی مل بمجمره روح پرور | نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس | نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفخه مشک سارا | نسیمی همه نشأ خمر احمر
چه باد است حیرانم این باد گلشن | که عطر عبیر آرد و بوی عنبر

نسیم بهارست گویا که خیزد — ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمست شبها بگلشن غنوده — ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل — در آغوش او بچه نسرین و عبهر
غلط کردم از طرف بستان نخیزد — نسیمی چنین جانفزا و معطر
نسیم ریاض جنانست گویا — که رضوان بدست صبا داده مجمر
نسیم بهشتست و دارد نشانها — ز تصریح تسنیم و ترویح کوثر
که از روی غلمان گشوده است برقع — که از فرق حوران ربوده است معجر
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان — بدینسان وزد مشک بیز و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید — نسیمی چنین دلکش و روح پرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب — که ذات وی نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی — فروغ شبستان اهل دل آذر

بر

شب و روز گردنده آبای علوی — بصد شوق برگرد این چار مادر
که شاید پدید آید اما نیاید — از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
بمعنی مشکل سر انگشت فکرت — کند آنکه با بند بنان پیمبر
بکشّار زنارست تیغ بیانت — کند آنکه با کفر شمشیر حیدر
صور جمله کاینات و تو معنی — عرض جمله مادیات و تو جوهر

وله

روای باد صبا ای پیک مشتاقان بکوی گلشن — عبیر آمیز گردان جیب و عنبر بیز کن دامن
بحت از گرد کلفت پیکر سیمین رو حافظ — مرصع ساز در گلشن بآب چشمه روشن
بیا رنگ نی نیوشی آنکه حریر از لاله حمرا — بروی سبزه گر چون شاهد گل هفت پیراهن
ز رنگینی لالها گلگون قصب در پوش بر پیکر — ز گلگون غنچها رنگین حنا بر بند بر گردن
گلاب تازه بر اندام زیبا از شیشه نرگس — عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن

چو رعنا شاهدان سیم بر دامن کشان بگذر
بصحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن

به نرمی غنچه سیرابرا از دل گره بگشا
بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن

بهر گلبن نگاهی کن که تا بوی وفا آید
نشانش اینکه نالد عندلیب از پیش پیرامن

بچین از شاخ در جیب و دامن برگ و گلشن
بروی سبزه نورسته زیر چتر نسترون

بطرز خوب و دلکش دستها بربسته از آن گلها
چو دلهاشان برنگی کار و طراوت آن چمن

میان دستهای گل اگر باشد خسی بر کش
کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن

بکف برگیر آن گلدستها را و خرامان شو
به بر آن دستهای گل برسم ارمغان از من

بعالی محفل والای جم شوکت همایون فالی
که تاج سروری بر سر نهاد و شد قادر ذوالمنن

سرافرازی که تا بیرا به بند و بر کلاه او
صدف لولو ز سینه بگو هر کوه در دامن

جهانبخشی که چون در بخشش آید بحر احسانش
بکشتی خلق پیمایند گوهر نه بسنگ و من

زمام خلق عالم در بکف داد و چه فخر او را
همی نازد بخود چون شبان وادی ایمن

جهاندار

جهاندار و خدیو ملکا که سالار و کاری شد
که پر زد خاک غم برفرق فراقی کهنه پرورن

رسید بر جان و تن هر دم ز دوران زمان
دریغا بار دارم از آن زاری که نتوان شرح آن دادن

تو گویا مو به پیرم گر آتش خانه برزنی
فتادستم میان خرگه اطفال در برزن

چنان بی بست بازارم که مینا که خریدارم
جوی از قیمتم گر خرد شسته بحیک ارزن

کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آمدن
که ره بیند از زر چه بیند خاک پای اهرمن

غمی از گردش دوران و دور از اخوان دارم
بکنگاشتها که شرح آن زبان نعت نی مستحسن

وله

خدا شهری که سالار است دروی سروری
عدل پرور شهریاری داد گستر داوری

شهری از شب عنبر افشان ملکه هو ایشان ملک
شهریاری دلنوازی داورش جان پروری

شهری از قصر جنان و باغ رضوان نسخه
شهریاری لطف و انعام خدا مظهری

چیست والله نام آن شهر و کدام آن شهریار
کاین دو را در زیب و فر نامش بود دیگری

نام آن شهر قم فخر البلاد ام القری
کشتئی کاسوده از آن بحر دختری

دختری کآباء و اجداد کرامش یک بیک
تا به آدم یا امامی بوده یا پیغمبری

ماه بطحی زهره یثرب چراغ قم وکو
دست حق بر دامنش پاکیش ز عصمت چادری

شهریار اتولایت و آل آن مملکت
زبدة الحق کسری آیینه نقش گوهری

جان والاش جم فرمان سگ دربان حسین
آنکه فرزندی بغیر او نزاد از مادری

آنکه بهر تارک والای او پرداخته است
چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری

باره‌ای چون سد اسکندر بگردش قم کشیده
لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاوری

و حصاریه چون حصار آسمان ذات البروج
فرق هر برجی بلند از فرقدان با منظری

عقل چون دید از پی تاریخ آن حصن حصین
گفت سدی بگرد قم کشید اسکندری

وله

دلارم از آسمان زنگاری
زخمها بر دل و همه کاری

بامن اکنون فلک در آن جنگ است
از جگر خواری و دل آزاری

که به یاد و جان دهم یا ستاند
او ستاند ز من به دشواری

دوش چون روز ما دخترو رنگ
سوی این بوستان زنگاری

شب چنان تیره شد که وام گرفت
گوید از روز کار من تاری

سوی خلوتسرای طبع شدم
تا بهم از غم مگر شکیباری

دیدم آن خانه را ز زیور اند
جفته دارد هوای معماری

نوعروسان بکر افکارم
همه در دلبری و دلداری

غیرت گلرخان یغماند
رشک مه طلعتان فرخاری

در زوایای آن نشسته غمین
مهر بر لب ز ننگ گفتاری

سر در برشان ز گردش ایام
از حلی عاطل از حلل عاری

همه خندان بلطف گفتندم
خوی شرم از جبینشان جاری

چه تفاوت که نام ما نبری   چه شد آخر که یاد ما ناری
سر دستگاه آنکه یوسف را   نکند هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گلرخسار   که نبیند زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی کامروز   به شما باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست   رتبهٔ سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی   بنده او روان مختاری
نکهت را نوری بود انور   ارزی این نوری است زان باری
سخنش داروی که می بخشد   گاه مستی و گاه هشیاری
ای وفا پیشه یار دیرینه   که فزون یار با محنت یاری
ز شکایات من بکاه انیست   که سپهرم ز وله گون کاری
داده شغل طبابت از ین کار   چاکران مراست بزاری

مکه

مکه عار آیدم ز طب نویسی   کندم گر کنانه با کاری
فلک انبار کرده ناچارم   با فرومایگان بازاری
رسته از طعنشان بهم گاهی   دلخراشی گهی جگرخواری
اف بر آن سرزمین که خنده زند   زاغ دشتی به کبک کهساری
در مرض خواجگان ز من خواهند   هم مداوا و هم پرستاری
صد ره از غصه من شوم بیمار   تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که بار دگر   چشم پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت گر مرا دهر   کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود   جز نهیق خران پرواری
تا زند خنده برق نیسان   تا کند گریه ابر آذاری
دوستانت بخنده و شادی   دشمنانت بگریه و زاری

غزلیات

دلا که ایمنی باغی ای مرغ قفس با من بگوی　　تا بیام طایر هم آشیان آرام تو را

این منم کز دوری کویت چو بیمارم　　کز مردن من خبر رساند خبر اکی

بچشمی روی آنکه همیشم از شوق و از غصه حسرت　　زهم صبح چشم دیگرم بر کوکب ابر ماه شب

مگو فردا برت آیم که من امروز از تو ما فقط　　نخواهم زیست تا آیم مرد با امروز یا امشب

هر شب از فغان من پیدا ز خلق آیا چه بود　　آنکه باید ناله من بشنود پیداست

گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ　　کز هجوم زاغ یک جمعیت دران گلزار نیست

چگونه نیست که دلم از جدا ایست خونست　　دلم جدا از تو دل نیست قطره خونست

ز مور کمترم و میکشم بقوت عشق　　بدوش باری که از صد پیل افزونست

لبم خموشی بر او ز مدعا طلبی است　　که مدعا طلبیدن ز یار بیدادست

برای زهر غم روزگار تریاقی　　مفید نیست وگر هست آه عشقی است

ر

شب از جفای تو مستانه می‌گریم　　همان دعای تو با نالهای نیم شبی است

بیک کرشمه چشم فسونگر تو شود　　یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است

برد دل از همه کس نظم او که تا شعرا　　ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

گفتم نگرم روی تو گفتا بقفا نیست　　گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق　　گفتم چه به بود وصل از آن گفت ندامت

دل بوی او ز سحر ز نسیم صبا شنید　　تا بوی او نسیم صبا از کی شنید

بیگانه گفت کز سخنی در حقم چه باک　　این میکشد مرا که از آشنا شنید

پیغام حور نشنود از عارف بهشت　　گوشی که از آشنا سخن آشنا شنید

خدا نگهدار دستانی که چه چاره دل ما　　بیک نگاه نگردند و میتوان بستند

ببخت چون در میخانه بسته شد گفتم　　که آستان در رحمت بروی ما بسته

بیگانه و آشنا ندانند　　بیگانه کشتی و آشنا هم

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
باشدم خرقهٔ اهم بخرابات گرو

چند ماندم استخوان از جدا
فغان از جدا فغان از جدا

من بیکس از غربت و حسرت تشنه‌ام از یار کسی
کار دل نبود که با دل نشد کار کسی

ما ز همه دستر زدگان درنیمار طبیب
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین
همه شوق غمزه اینم که خدا نکرده خطا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان چون
شکنی پیالهٔ ما که خون بدل شکستهٔ ما کنی

رباعیات

از عشق گذشت بر لبم مهر سکوت
هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت

من بندهٔ عشق رند هب و ملت من
عشق است و علی ذالک احیی و اموت

وله

وله

گر دور کسی که با تو دمساز آید
یا با تو دمی همدم و همراز آید

از کوی تو گر بسوی بهشتش خوانند
هرگز نرود وگر رود باز آید

وله

باز آ و ببین فرقتم فرد نگر
در درد فراق چهره‌ام زرد نگر

از مرگ علاج درد خود مطلبم
بیمار نگر دوا نگر درد نگر

وله

دارم ز غم فراق یاری که مپرس
روز سیهی و شب تاری که مپرس

از خواری مهر و لطف دوست مرا
روزی که مگو و روزگاری که مپرس

ترجیع بند

ای فدای تو هم دل و هم جان
ای نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون توئی دلبر
جان نثار تو چون توئی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب — درد عشق تو درد بیدرمان
بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق — هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی — به ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و نی و دف و بربط — شمع و نقل و گل و مل و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغ زاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این گفتم — عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست — ریخت در ساغر آتشی سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش — سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی — بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا — همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

وله

از تو ای دوست نگسلم پیوند … ور بتیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان … وز دهان تو نیم شکرخند

در کلیسا بدلبری ترسا … گفتم ای دل بدام تو دربند

ای که دارد بتار زنارت … هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتی تا کی … ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید … که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشوده با من گفت … در شکرخنده ریخت آب از قند

که گر از سر وحدت آگاهی … تهمت کافری بما مپسند

سه نگردد بریشم ار او را … پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما درین گفتگو که از یکسو … شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او … وحده لا اله الا هو

وله

یار بی پرده از در و دیوار … در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند … روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی … همه عالم مشارق انوار

کوروش قاید و عصا طلبی … بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین … جلوه آب صاف در گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ … لاله و گل نگر درین گلزار

پا براه طلب نه از ره عشق … بهر این راه توشه بردار

یار گو بالغدو والآصال … یار جو بالعشی والابکار

صد رهت لن ترانی ار گویند … باز میدار دیده بر دیدار

تا بجایی رسی که می نرسد … پای اوهام و پایه افکار

بار یابی بمحفلی کانجا … جبرئیل امین نیابد بار

این ره آن توشه تو آن منزل　　مرد راهی اگر بیا و بیار

ورنهٔ مرد راه چون دگران　　یار میگو و پشت سر میخار

هاتف ارباب معرفت که گهی　　مست خوانندشان و گه هشیار

از می و جام و ساقی و مطرب　　وز مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست　　که بایما کنند گاه اظهار

پی بری گر برازشان دانی　　که همین است سرّ آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

[illegible]